محمد حجازی

پریچهر

ناشر: کتابفروشی ابن سینا ، تهران ، میدان مخبر الدوله

محمد حجازی

عشق آتش است ، اگر نباشد خانه سرد
و تاریك است ، اما اگر بیجا افتاد خانه
و خانمانرا میسوزاند .
حجازی

پریچهر

چاپ سوم
۱۳۳۰

این کتاب بار اول در ۱۳۰۸ بطبع رسیده است

ناشر : کتابفروشی ابن سینا ـ میدان مخبرالدوله ـ تهران

چاپ سینا . تهران

بفرنگستان میرفتم، سه روزقبل از حرکت کشتی به بندر پهلوی رسیدم. چون اول باربود که ازخانه وخانواده جداشده بودم، فکراینکه دراین سفردرازتنها خواهم بود ناراحتم میکرد وهرساعت مجهول واشکال تازه‌ای در خاطرم ایجاد میشد.

در ضمن حال، از اینکه حاضر شده‌ام با خطرات وسختیها مواجه بشوم، یك حس نخوت ورضایتی برایم دست داده بود. قد را راست میکردم و با قدمهای محکم بچپ و راست در مهمانخانه راه میرفتم، تند و کوتاه حرف میزدم، روزی چند بار با قایق از مرداب بین غازیان و بندر پهلوی میگذشتم، خودمرامردمیکردم وبخودمیباوراندم که ازآب ودریانمیترسم و بـا وجود ندانستن زبان روسی از عبور از روسیه و مشکلات گمرکی واهمه ای نـدارم. بخودم وعده میدادم که بمحض رسیدن بپاریس شرح وقایع را که ناچاربرای رفقا ودوستان مصائب غیرقابل تحملی‌خواهد بود، برایشان بتفصیل بنویسم تا صفت رشادت را بسایر اوصاف خـود افزوده و آنها را بیشترحسود کرده باشم.

معهذا بی اختیارروزی چند مرتبه یعنی هردفعه که میدیدم مهمان ناشناسی وارد میشود، پیش رئیس‌مهمانخانه میرفتم و میپرسیدم: آیامسافر پاریس ندارید؟ روز سوم رئیس مهمانخانه گفت آن جوان که می‌بینید در آن گوشهٔ باغ روی صندلی نشسته وسگشرا بغل گرفته، بپاریس میرود. تشکر کردم وداخل باغ شدم، بهرطرف قدم میزدم و گاهی بجانب مسافر پاریس نگاه میکردم. قوی‌الجثه وخـوش سیما بود الاآنکه علامت زخم بزرگی روی پیشانی داشت که گوشهٔ ابرورا گرفته وازاثرآن، چشم راست اندکی خوابیده بود. آنچه بخصوص جلب توجه میکرد، جوانی چهره و سفیدی موی سر بود.

مثل آنکه بار سنگینی ازدوشم گرفته باشند ، راحت شدم ،آنهمه نگرانی و ترسی که از سفر تنها داشتم و نمیخواستم بخودم اقرار کنم ، برطرف شد . نزدیك جوان مسافر رسیدم وآنقدر که میتوانستم قیافه امرا مهربان کردم واول سگك رابانگاه های دوستانه باخود برسرلطف آوردم ، پس ازآن با ادب گفتم : آقا گویا جنابعالی هم بپاریس تشریف میبرید ؟ نیم نگاهی بمن کرد و آهسته گفت فرمایشی داشتید ؟ در چشمش آثار یکدنیا تکدردیدم ومأیوس وپشیمان شدم ولی چاره ازجواب دادن نبود . گفتم‌شنیدم شماهم مثل بنده بپاریس‌تشریف میبرید، خوشوقتم که یکنفر ایرانی همسفر خواهم‌داشت. بدون‌آنکه سرش را بلند کند،آهسته گفت: اما متأسفانه بنده میل دارم تنها باشم.

حق این بود که بخدایش میسپردم وراحتش میگذاشتم ولی اظهار اینکه میخواهم تنها باشم چون خیلی عادی نبود ، حس کنجکاوی مرا فوق العاده تحریك کرد . خیال کردم این بیچاره باید گرفتار غصه و رنج سختی باشد ، یاآنکه بعلت بیتجربگی ، رنجیرا که ازیك یاچندنفر کشیده بنوع بشر نسبت میدهد و ازهر چه‌آدم است نفرت دارد ویا آنکه روحش چندان‌قوی‌است که احتیاج بمصاحبت‌وتسلی ندارد ونمیخواهد دیگران‌را ازغم خود ملول کند . از هوای دلکش بهار و طراوت سبزه وآب صحبت کردم ، از خرمی گیلان و خشکی تهران گفتم ، مختصرآنکه هرقدرسعی کردم مرا بمصاحبت خود نپذیرفت ، معهذا چون صدا و نگاهش حاکی از درد و محنت بود ، نرنجیدم و دور شدم. لیکن بی‌اختیارمواظب حال و اعمالش بودم ، از همه کس پرهیز میکرد و دائم با سگش‌سر گرم بود.

۳

بکشتی موسوم بتر کمن سوار شدیم . اگر شما خواستید از بحر خزر عبور کنید بآن کشتی سوارنشوید ، هرچند روز که لازم است بمانید تا کشتی دیگری بیاید . از بخت بد ، دریا طوفانی بود و جوان ما دچار مرض دریا شد بقسمی که نزدیك بود تلف بشود . بپرستاریش پرداختم و یك آن از بالینش دور نمیشدم. بانگاه تشکر میکرد زیرا حال حرف‌زدن نداشت . وقتی به باد کوبه رسیدیم و کشتی ایستاد التهابش فرو نشست‌اما آنقدرضعیف شده بود که قدرت راه رفتن نداشت، خودشرا تسلیم من کرد. با کمال شعف‌زیر بازویش را گرفتم، بخشکی آمدیم وبدرشکه‌سوارشدیم.

تپش ارابه روی‌قلوه سنگهای ناهموارمعابر این شهرطاقت‌فرساست. چند دقیقه بیش‌نرفته بودیم ، جوان بمن‌تکیه کرد وازهوش رفت ، رنگش مثل‌مهتاب شده بود. در آن‌حال اورا درمهمانخانه نپذیرفتند ، بمریضخانه رفتیم . پس از ساعتی معالجه بخودآمد ومعلوم شد مرض‌قلبی دارد . دکتر میگفت این شخص یا وقتی مسموم شده یا زیادتر از قوهٔ خودکار کرده ویا رنج عشق فراوان کشیده است .

خدمتگزاری ومحبت من‌سدآهنین سکوترا ازبین‌برداشت وجوان مرا در قلب خود پذیرفت .

روزی دو سه بار حمله‌اش میگرفت ، پس از یکی ازاین حملات، چون دیدم بمن لطف دارد و از اینکه حرکت خود را برای او بتعویق انداخته‌ام اظهار امتنان میکند ، از موقع استفاده کردم و برخلاف آداب گفتم : گمان میکنم شما بمن‌آنقدر محبت پیدا کرده‌اید که مرا بدوستی خودتان پذیرفته باشید، این است که‌بخودم اجازه میدهم بپرسم ازآن سه علتی که طبیب برای مرض قلب گفت کدام یك در بارهٔ شماصدق میآید .

چندی فکر کرد و اشك از چشمش روان شد. با صدائی گرفته و کلمات بریده گفت «من لیاقت دوستی ندارم، من بدبخت سیاه روز کارم، خدا و طبیعت مرا محکوم کرده‌اند ... من قاتلم! آری جنایت‌کارم، آدم کشته‌ام! چطور میتوانم از کسی انتظاردوستی داشته باشم.» گریه میکرد وبازمیگفت «میبینم قلب شما رقیق است، خوب آدمی‌هستید، باین دلیل میخواستم زحمتی بعهدهٔ شمابگذارم. چون بارسنگین این دنیارا خوبان میبرند. خوشبختانه حالا برای تحمیل این زحمت بشما عذری هم دارم زیـرا سؤال کردید علت مرضم چه بوده. احتمال میدهم که مـن از این مریضخانه بیرون نروم، خیال کرده‌بودم ازشما خواهش کنم‌اولا این‌سگك مرا با همان لطفی که‌بمن دارید محافظت کنید و ببرادرم بسپارید. من‌این سگك رابیش از جان خودم‌دوست دارم. تعجب نکنید، وقتی بسر گذشت حال من واقف شدید بمن حق خواهید داد. ثانیاً شرح زندگانی مرا که اخیراً درمدت دوماه اقامت دررشت نوشته‌ام بدهید همه کس بخواند بلکه چند نفری ازمصیبت‌هائی که بمن‌رسیده محفوظ بمانند، ضمناًخوانندگان دراعمال من قضاوت کنند، اگرمرا محکوم کردند روح من تا ابد معذب خواهد بود و اگر مرا بخشیدند لااقل از رنج بدنامی نجاتم داده‌اند. در اول کتاب اضافه کنید که بقید قسم ضمانت میکنم که یك نکته از ایـن حوادث برخلاف حقیقت نیست و چه بسا گفتنی ها را که از ترس حمل باغراق یاخودستائی حذف کرده‌ام، تنها تحریفی که در حقایق شده تغییر اسامی است، ازتعیین محل وقایع خودداری کرده‌ام ووضع نقاط را مجمل گذاشته ام. کتابچه در کیف است، بردارید و بروید اطاق خودتان، در یکی دوساعت خواهید خواند. اماقول بدهید که بعد از خواندن، قضاوت

خودتان را بدون ملاحظه بگوئید و بمن رحم نکنید ... »

دو دست را روی چشمها گذاشت .

***

برخاستم و بعجله کتابچه را از چمدان بیرون آوردم و باتاق خود رفتم . در را بستم و با دلی پر از آشوب وشتاب دفتر را باز کردم ، نوشته بود:

صبح که میخواهید رؤیای شب گذشته را بیاد بیاورید مدتی زحمت دارد . من از یك خواب موحش وپریشان چند ساله برخاسته‌ام ، میخواهم خاطرات این ایام پر از آشفتگی و دهشت را در ذهن خود روشن کنم و بمعرض قضاوت بشر بگذارم. تکلیف من بسی دشوار است ، در مقابل قاضی محکمهٔ وجدان عمومی ایستاده‌ام و استنطاق میدهم ، حکم این محکمه استیناف پذیر نیست ، جای خطرناکی است ، باید خیلی دقت کنم ، از یك لغزش بقعر ورطهٔ تاریك بدنامی خواهم افتاد ، جهانیان برمن خواهند گذشت وبسیاه روزی من خواهند خندید ، هیچکس دست شفقت بطرف من دراز نخواهد کرد و هیچ صاحب وجدانی زحمت مطالعه وتجدید نظر در دوسیه مرا برخود هموار نخواهدنمود . هر که را یکبار گفتند بداست دیگر خوب نمیشود ، دنیا بعقب خودنگاه نمیکند وافتادگان را زیرپا خرد میکنند و میگذرد .

آیا آنهائیکه در دنیا ببدی معروفند همه سزاوار اینگونه قضاوت بوده‌اند ؟ جماعت بیشباهت بگلهٔ گوسفندنیست ، همینکه اولی از گودالی پرید سایرین بی‌چون وچرا درپی اومیدوند، منتها حیوانات، پیش آهنگ خود را خطا ناپذیر میدانند در صورتیکه انسان همه وقت در درستی فکر وعمل مثل خودتردید دارد وباوجوداین ، کور کورانه درعقب دیگری میرود ! جای تعجب است .

ای وجدان عمومی ، ای‌شما که این سرگذشت رامیخوانید ، شما را قسم میدهم بآن محبت و علاقه‌ای که بوجود وسعادت خود دارید ، یك لحظه خود را فراموش کنیدو دنیا را از چشم من ببینید و احساسات مرا درك کنید . گویا تمنای غیرمعقولی میکنم ! زیرا اگردستم سوخته باشد وشما بخواهیدآن درد را احساس کنید ممکن استانگشت خودرادرآتش بگذارید ، همان رنج را خواهید بـرد ، اما چگونه ممکن است بتوانید از سوز دل من آگاه بشوید ؟ خدا نخواهد که از این چند ماه عمر من یك روز بشما بگذرد . بعلاوه قابلیت تأثر دلها مختلف است ، هـر دلی طوری میسوزد .

ولی لااقل همینکه ازشرح روزگار من آگاه شدید میتوانید آنرا با قضایا و مصیبتهای مشابهی که بردیگران گذشته مقایسه کنید و ببینید بدبختی ورنج من تاچه پایه درقدرت تحمل و مقاومت بشر بوده وآیا برائت ذمهٔ مرا از عمل مهیبی که مرتکب شده‌ام حاصل میکند ؟

چه جنایت مدهشی ! آری من آدم کشته‌ام !.. نترسید و کتابرا بهم نگذارید. هرطورهست زحمت خواندن سراسراین حکایت رابخود بدهید و سعادت خود را بـا سیاه روزی من مقایسه کنید وبشکرانـهٔ این نعمت بر روان من ببخشید .

اگر ممکن نباشد زخمهائیرا که بجان من نشسته ببینید ، اگر نتوانید ناله های دل مرا بشنوید ، میتوانید این تمنا را ازمن بپذیرید که در قضاوت من دفتر عبوس و تاریك قانون را ببندید و کتاب روشن حق را باز کنید واعمال مرابا ترازوی حق وانصاف بسنجید. قانون، سطحی است

و جـز ظاهر ، چیزی نمیبینند ، بی عاطفه و لجوج و بیرحم است ، لذتش درعاجز کشی است ، درمقابل زبردست وطرار ساکت وزبون و برساده لوح چیره و منتقم است . قانون بیشعور است ، اگر مجرمی توانست بنادرستی وزبان بازی جنایت خود را بوسیلهٔ دروغ یاجنایات دیگر بپوشاند ، دست از سر اوبرمیدارد ، معذرت میخواهد وبجبران زحمت میپردازد، اما اگر همان مجرم پشیمان بشود و دیگر نخواهد مرتکب جنایتی بشود ، راست بگوید وبر گناه خود اعتراف کند ، قانون براوغضب میکند وبمجازاتش میرساند ! قـانون آهسته میگوید : اگر بتردستی جنایت کردی حرفی ندارم . ملتفت باش گیر نیفتی که عذرنمیپذیرم !.. این استعدالت بشری، این است پایهٔ دانش انسان امروزی !

دفترحق وانصاف درقلب ماجادارد ، بآن دفتر رجوع کنید . نوری که ازآن صادرمیشود اعماق جان مجرمرا برشما روشن میکند وحقیقت کیفیت حال اورا بشما مینماید . تنها دراین صورت میتوان مطابق عدل وانصاف با اورفتار کرد .

درقضاوت من بقلب خودتان مراجعه کنید، هرحکمی ازآن محکمه صادربشود بجان ودل میپذیرم.



مغازهٔ من زیارتگاه زنان شده بود، کارتجارتم رونق مخصوصی داشت. بادویست تومان سرمایه پس ازدوسال ، صاحب پنجهزارتومان دارائی شدم. حالا باید حجب را کنار بگذارم و سبب پیشرفت خود را بگویم ، چاره نیست والاحکایت مبهم خواهد ماند . گرچه درابتدا من خودم بعلت حقیقی بخت مساعد پی نبرده بودم وخیال میکردم ادب ودرستی که بامشتری دارم

و سلیقه ای که در چیدن بساط در پشت شیشه بکار میبرم اشخاص را بمن
راغب میکند ولی اینطور نبود. جهت اصلی رونق کار، وجاهت من بود از آنروز
که باین نکته پی بردم متوجه خودم شدم، بعد ها هر روز در آئینه دقت
میکردم وبآرایش صورت وزلف میپرداختم، بدوخت لباس اهمیت میدادم.
رفته رفته حرکات و اطوار خوبرویان را گرفتم: هیچوقت یادم نمیرفت که
خوشگلم، این فکر با همه گفتار و کردار من تؤام بود، وقتی سرم را بنخوت
برمیگرداندم وبا چشمهای سنگین باشخاص نگاه میکردم، یقین داشتم
انقلابی در دلشان ایجاد کرده ام و خوشوقت میشدم. اگر با کسی تبسم
میکردم میدانستم حواسش پریشان وخاطرش مفتون مروارید های دندانم
شده، شاد میگشتم. هردفعه که میخواستم جنسی را بمشتری نشان بدهم،
بیشتر دستهای خودمرا نشان میدادم، حتی آهنگ صدایم عوض شده بود.
من خودم مواظب اعمال این آدم جدید با این روح کوچك بودم وخجالت
میکشیدم. اگر بهمان شرمساری پیش نفس خود تمام میشد مفت جسته
بودم و اکنون نام بلا بآن نمیگذاشتم، بنادانی ایام جوانی میخندیدم و
قضیه باین جا ختم میشد. این بلا را پریچهر بر سر من آورد، چه بلای
عظیمی! او مرا متوجه زیبائی و مقبولیت کرد و عشق را او بمن آموخت.
کاشکی قشنگ نبودم ومطبوع اوواقع نمیشدم. اماطبیعت بیجهت چیزی را
بما نمیدهد، برای این است که بجرم نگاه داشتن آن امانت، ما رادچار
رنجهای گوناگون بکند وبدردما بخندد. درپای کورچاه کندن وازهلاك
او تفریح کردن شوخی بیمزه و بی انصافی است. چشم و ابرو و دماغ و دهن
من چند میلیمتر از مال سایرین یکی گشادتر، دیگری بالاتر، دیگری
نازکتر وآن دیگری تنگتر خلقت شده، آیاتقصیر من بوده که بایستی باین

همه محنت گرفتارشده باشم !

من یقین دارم زحمت وخطرات زیبائی از سایر بخششهای طبیعت بیشتراست ، زوداز بذل این عنایت پشیمان میشود وسخت انتقام میکشد : آن نگاه های پر از محبت که وجود زیبای شما را نوازش میکنند ، آن آه هـای بلند که ازته دلها برسر راه شما کشیده میشود ، آن آرزوها که برای تقدیم مال وجان ازخاطرها میگذرد و شما آنرا درچشم تماشاچیان میخوانید و بخود میبالید ، آنهمه عجز و تضرع و راز و نیاز که پیش شما میآورند و بالاخره جانی که درپای شما گذارده میشود، این همه دامهائی-است که برسرراه شما گسترده شده ! برای خود یك حق مسلم و ابدی بر عهدهٔ سایرین تصور میکنید ، خود را بربلندی فرض میکنید وازآن بالا بردیگران مینگرید . خیلی زودخواهید افتاد ! هرقدربلند ترفته باشید وجودتان خسته‌وشکسته‌تر میشود. دیری نمیگذرد نگاه‌هاازشما برمیگردند، دلها ازگذشتن شما مثل سنگ بی‌حرکت میمانند وخاطرها وجودشمارا بخود راه نمیدهند ، دیگر کسی در پای شما بذل جان نمیکند ، اینك نـوبت شماست . آندلهای آزرده و مجروحـرا که بـا دست محبت مرهم میگذاشتید ، ازشمابرگشته‌اند وازآن فروتنیها پشیمان وخشمناك ، کینه جوئی میکنند وانتقام میکشند ... چه تجربهٔ تلخی !

زیبائی‌مانند مال ومقام، لباسی است که بروجود شماپوشیده ، مردم بآن‌پوشش تعظیم‌وتکریم میکنند،اول خودتان باین‌لباس نظر نداشته‌باشید، پس ازآن بآنها که لباس‌شمارا ستایش‌میکنند بخندیدوحقیرشان بشمارید.



پریچهر بارهای اول با دایداش بمغازه میآمد ، من بهیچ وجه متوجه

او نبودم ونظر مخصوصی باو نداشتم . بعد ها که عروسی کرده بودیم میگفت «چقدر سرد و بیهوش بودی، ششماه تمام هر قدر حرف آشنا میزدم نمیفهمیدی، نگاههای عاشقانه میکردم و با چشم راز میگفتم، مثل غزال رمیده یك نظر چشمهای قشنگت را متعجب بمن میدوختی و منصرف میشدی . از این سردی بجان میآمدم، گاهی خیال میکردم از یك کاسب بازاری توقع درك احساسات نازك و رموز عشق نباید داشت، این نازك کاریها مخصوص خانوادهٔ اشراف و نازپرورد گان است، تمیز وجاهت چشم تربیت شده میخواهد، آنوقت از تو سیر میشدم واز خودم خجل که چرا باید بمثل توئی دل باخته باشم ! باز عشق گریبانمرا میگرفت، تصور میکردم خیالت جای دیگر و سرت با دیگری گرم است ، حسادت مثل روغنی که بآتش بریزند شعلهٔ عشقم را میافروخت . مرا سردی و بی اعتنائی تومجذوب کرد ، اگر تو اول اظهار میل کرده بودی هرگز دوستت نمیداشتم ، من خودمرا میشناسم .

یادم میآید یکروز دستم را دادم که ساعت بمچم ببندی ، هر آن انتظار داشتم فشار لبهایت را روی دستم حس کنم ، تنم میلرزید، چه دل سنگی داشتی، یاچه بی جرئت بودی! چندین بار اسبابی را که بدستم میدادی عمداً ول میکردم که در پای من بزمین بیفتی . گرچه برای برداشتن آن اسباب خم میشدی اما من این خم شدن را بمیل خود تعبیر میکردم و خوشوقت میشدم ، هرجا که اسم مغازه تو برده میشد مرتعش میشدم و مواظب بودم که احساسات دوستان و اقوام را نسبت بتو بفهمم . بدبختانه یا خوشبختانه بفکر من همچه میآمد که خاطر زنها همیشه پیش تست ، دیوانه میشدم و از حرفهایم خوب معلوم بود که گرفتار توام ، به آنها که ملامتم میکردند پرخاش میکردم، یقین داشتم حسادت میکنند، بهیچکس

حتی بعمه جانم اجازه نمیدادم دیگر از نامزدم با من چیزی بگوید، هر قدر بیشتر ناز میکردی از اسم او بیزار ترمیشدم. هر کس جای من بوداز آن همه سردی تو از میدان درمیرفت، چه خوب کردم ایستادگی کردم... نه؟»

آنزمان که پریچهر بامن اینگونه راز ونیاز داشت بهترین مرحلهٔ عشق‌را میپیمودم وخودمرا دربهشت جاوید میدیدم. چنان مغرور ومتکی بعشق بودم که تصور بدبختی و تغییر این احوال جرئت عبور از خاطرم نداشت. چرا در آنحال نمردم! مگر عمر یك لحظه بیشتر است؟ دیگر منتظر چه‌بودم و چه‌طمع داشتم! مگر ممکن است از لحظهٔ وصال، یعنی آن دقیقه‌ای که از معشوق میشنویم: دوستت میدارم، وقتی خوشتر باشد؟ پس چرا بعداز آن لحظه ترك‌جان نمیکنیم!؟ تصور میکنیم باقی عمر نیز بدین حال خواهد گذشت، چه اشتباه بزرگی! چه انتظار کودکانه‌ای! هر کس یکبار این وقت خوش را ربود و در آغوش مرگ پناه نگرفت، گرفتار دست جلاد طبیعت میشودومثل یك‌دزد جانی که گوهر گرانبهائی رادزدیده باشد به‌بدترین عقوبتها دچار میگردد.

صبح جمعه بود، روی نیمکت پهنی‌از مخمل سرخ تیره که‌بدستور پریچهر ساخته و آنروز صبح آورده بودند نشسته بودم و او روی زانوی من بود، بایکدستش موهای‌مرا پریشان میکرد و بادست دیگر بتکمه‌های لباسم ورمیرفت و حرف میزد. سررا نزدیك آورد وزلفمرا بو کرد، گفت «به! چه عطر خوبی ساختم: ده‌قطره یاسمن، پنج قطره کلك فلور، چهل قطره گل یخ، چه بوی جان بخشی! بخصوص که اززلف تو باشد. توخیال میکنی این زنها هیچکدام لطافت و نازك کاریهای عشق را مثل من

میدانند؟ من وجودم برای عشق بازی خلق شده، آه علی جان، چقدر دوستت دارم! قربانت بروم، این توئی؟ آخر بدام من افتادی، آنطور که میخواستم ساختمت، حالا چه قشنگ لباس میپوشی، چه شیرین و باافاده حرف میزنی، چه متین و پراز عشوه راه میروی. یاد داری چقدر محجوب بودی، راستی مضحك بود، از من خجالت میکشیدی! چقدر بدلباس میپوشیدی، هیچ مواظب خودت نبودی، کفشهایت همیشه گرد وخاکی بود، ساق جورابت چین خورده وبد نما، درست یك بچه تاجر بودی، حالا یك جوان آراسته ای شده ای، ای کاش قدت بلندتر بود. امانه، عیب ندارد، همه چیزت خوب است.

بازمیگفت: ببین چه اندازه بایدوستت داشته باشم که پدروبستگان همه را برای خاطرتو ترك کردم. پدرمن عشق است، صدپدر رافدای یکموی تو میکنم. مرا میخواستند به ...الملك بدهند، خیال میکردند من کنیزم که میتوانند مرا بفروشند یا ببخشند. مادر من اروپائی بوده و قسمت بزرگ تربیت من در اروپا شده، حس آزادی درخون من سرشته! چه خوب شد آن جرئت و رشادت را داشتم والا حالا از این کیف و لذت محروم بودم...»

ای کاش من یك فهم سرشار و یا آنقدر تجربه داشتم که از بیان این کلمات و آرزوها باصل فطرت و طبیعت پریچهر پی میبردم!

آری کاشکی... امامن محو جمال ومفتون دلبریهایش بودم، جزاو چیزی نمیدیدم، تصور بدی، فرسنگها ازفکرم دور بود.

صورت پریچهر برنگ و طراوت غنچهٔ گل سرخ بود، چشمهایش درشت و آبی برنگ آن آسمانهای روشن که پس ازرگبار شدید در بهار نمایان میشود و هردلی از دیدن آن غم خود را فراموش میکند، صورتش

کشیده، ابروانش نازك، گیسوانش انبوه و مجعد برنگ طلا، قدش بلند، اندامش موزون، گوئی بدنش رااز عاج خراطی کرده بودند، سفیدومحکم، اماعاج قدری زرد است، سرخی هم‌ندارد...

دستش باندازه‌ای قشنگ بود که دیدن آن هردفعه برای من تازگی داشت. (خودش هم میدانست و هر روز مدتی بآرایش ناخنها میپرداخت. گاهی دستها راروی میز میگذاشت وباچشمهای خندان بآنها نگاه‌میکرد، میگفت علی؛ تو دست زن خیلی دیده‌ای، آیا باین تناسب وقشنگی هیچ دستی بوده؟ ببین، سرخی ناخنها طبیعی است) آنوقت آهسته آندستی را که‌نزدیك من بود دراز میکرد وبلب‌من میگذاشت.

دستش را که باتکمه های من بازی میکرد گرفتم و بوسیدم، گفتم ماه‌من؛ عشق راتو بمن‌یاد دادی، مقصود از زندگانی و نتیجهٔ زحمت و کار را تو بمن لطف کردی، بیش از دوسال است عروسی کرده‌ایم و من هرروز عاشق‌ترم و التهابم زیادتر، از زندگی تمتع میبرم، میدانم برای‌چه بیدار میشوم و چرا زنده‌ام. یك همچه آرزوئی همیشه محور خیالات من بوده اما بقول تومن آنقدر محجوب بودم که اگر تو اول اظهار محبت نکرده بودی من هرگز جرئت اظهار نمیکردم. آنمدتی که میگوئی نگاههای عاشقانه میکردی وراز میگفتی، بجان تو که بهیچوجه از آن نگاهها چیزی نمیفهمیدم، من دربارهٔ هیچیك از زنهائی که بمغازهٔ من میآمدند خیالی نمیبافتم، سرگرم تجارت بودم وباکتابهایم عیش و سروری داشتم، با دل نازك شعرا عشق بازی میکردم وخوش بودم. گاهی نیز افکارم را باترانه‌های موسیقی‌جفت میکردم وبخیال خودشعر میساختم ولی‌نمینوشتم چراکه هرگز نتوانستم مقصودرا آنطور که درضمیرم بود بپرورانم.

البته اگر تو نبودی من هرگز صاحب مکنت نمیشدم ، اگر تو را نشناخته بودم خیالم این بود که با مقدار کمی سرمایه و عایدی ، یك زندگانی مختصری برای خودم ترتیب بدهم و عمر خودرا به‌تحصیل علم و ادب بگذرانم، پس از آنکه تو را پیدا کردم و احتیاجات تو را دانستم ، خیال و آرزوی خودرا فدای عشق تو کردم، هرروز درصدد بودم راه تازه‌ای برای زیاد کردن سرمایه پیدا کنم ، خوشبختانه جنگ هم شد و دیروز حساب کردم تقریباً صد و پنجاه هزار تومان مال داریم. پریچهر حرفمرا برید و گفت :«صد و پنجاه هزار تومان برای هوسهای من کم است ، دلم میخواهد مثل یك ملکه زندگانی کنم، حکم بدهم ، همه زیر فرمان من باشند، بادلهای مردم بازی کنم، نمیدانم چه‌ها میخواهم، بهر صورت بیش ازاینها باید پول پیدا کنی...»

ملول‌شدم و گفتم آیاعشق من بست نیست؟ خندید وسر مرا بین دو دستش گرفت وصورتمرا بوسید ، گفت خوش‌بحال تو که خیالاتت مثل من مبهم و پراکنده نیست ، «من بجز عشق هزار چیز دیگر لازم دارم»

ازشنیدن این‌جمله قلبم‌لرزید ، یك حالت‌غم وتأسف بیان‌نکردنی بر وجودم مستولی گشت ، دیگر نتوانستم حرف بزنم . چقدر نامستحکم است بنای سعادت ما که از یك حرف و یك نگاه خراب میشود ! یکدنیا تصورات‌مهیب وپیچیده درپرده‌های‌تاریك‌خیال، ازنظرم گذشت‌ولی‌نتوانستم هیچ یك ازآنها را بطوروضوح تشخیص بدهم .

پریچهر تغییر حال مرا احساس کرد و لبخندی زد ، گیسوانش را بصورت من میمالید ، میدانست که دل من بتارهای مویش بسته ، ازاثراین دلبری اطمینان داشت . لمس گیسوان او با صورت من و بوی خوشی که

از آن بمشامم رسید از خود بیخودم کرد ، گفتم بچشم ، رنج و زحمت که مشکل نیست ، جانم را هم برای رضای خاطر تو میدهم .

مثل اینکه پریچهر از شنیدن این حرف برقت آمده باشد ، یك‌ـ لحظه بفکر فرو رفت و باصدائی محزون گفت : ای‌کاش خداقلبی مثل دل تو بمن میداد .

نفهمیدم معنی این آرزوچی است ، من جوانی بودم عاشق نه پیری فیلسوف که از بیان یك عبارت پی بفطرت اشخاص ببرم . تعریف پریچهر را بخود گرفتم وبغاش کردم و بوسیدم ، گفتم هستی من برای وجود تو خلق شده ، توچرا باید بمن رشك ببری ، کسی بمال خود حسد نمیبرد !

گفت اینکه میگوئی بچه گانه است، دروغ نمیگوئی، خیال میکنی احساسات همه وقت همین خواهد بود که بزبان میآوری اما اشتباه میکنی بمحض اینکه خواهش دل من یکدفعه مخالف میل توشد این حرفها را فراموش خواهی کرد، میبینیم ...

من برای برائت ذمه چشم ودهان را باز کردم ، انگشتهای سفیدش راروی دهانم گذاشت و گفت حرف نزن ، پاشوبرویم حمام . دسته‌را گرفت و کشید ، خنده کنان بحمام رفتیم .

خانهٔ ما بزرگ نبود ولی ازحیث قشنگی ساختمان ووضعیت خوش و راحت اتاقها در شهر نظیر نداشت ... بنا بدستور و انتخاب پریچهر ازروی یك نقشهٔ عمارت ییلاقی اروپا ساخته شده و بهترین مصالح در آن بکاررفته بود ، بیست و پنج هزار تومان برای این بنای کوچك خرج کرده بودم ، مبل وزینت وکلیهٔ لوازم بسلیقهٔ پریچهر بودومن جزانجام دادن میل اوکاری نمیکردم ، لذتم دراطاعت ازاوبود ونه درآماده شدن خانه واسباب زیرامن

طبعاً تجمل را دوست ندارم .

پریچهر بازیها داشت ودلفریبی‌ها میکرد، هیچ موقع و بهانه‌ای را برای اسیر کردن دل من از دست نمیداد و هیچ دفعه ذره‌ای از تعجب و تحسینم در مقابل آن مجسمهٔ حسن کم نمیشد . آن تناسب اندام و حرکات طناز ونگاه‌های دلفریب قابل بیان نیست، افسوس که نقاش نیستم.

راستی چرا صنعتگران جز صورت زیبا و منظره های دلکش چیز دیگر هم میسازند ! وظیفهٔ صنعت کشف شاهکارو بدایع طبیعت است ، یعنی کسیکه در پردهٔ آثار این عالم که بسرعت از نظر ما میگذرد ، خوبیها و قشنگیهائیرا که ما نمی بینیم می بیند ، باید آن جلوه های گذرنده را برای ما نگاهدارد والا زشتی ها را که همه جا میبینیم چرا باید موضوع صنعت قرارداد !

چرا میتوانم وجود پریچهر را بخاطر بیاورم وقلبم ازکار نمیایستد ؟ سرم داغ شده ، گلویم چنان بهم آمده که نزدیك است خفه بشوم ، چرا نمیتوانم گریه کنم !

آری برای برائت ذمهٔ خود مجبورم از این خاطرات شمه‌ای برای خواننده نقل کنم. گرچه جانم باهرکلمه ازنوك‌قلم بیرون میآید! بازاگر بتوانم ازشرح مصیبت ودرد خوداز هزار یکی‌را بگویم راضیم...



معشوقه جای دوست‌را نمیگیرد ونه دوست جای معشوقه را. دوای درد این‌جان رنجور مااز ترکیب عشق و دوستی حاصل میشود . این هردو بالهائی هستند که روح ما را از زندان تمنا برمیدارند و بسرحد آرزو میرسانند، یکي بي دیگری کامل نیست.

درابتدا التهاب عشق مارا ازهر تمنای دیگری بی‌نیاز میکند، اما از بدبختی این شعله زود خاموش میشودو باز احتیاج بدوستی را احساس میکنیم.

وقتی نواهای دوجان هم آهنگ بود، هردفعه که صورت دوروح بهم شبیه اتفاق افتاد، ایجاد دوستی میشود ولو آنکه عقاید مختلف باشد زیرا عقیده لباسی است عاریه وقابل تغییر که بروحما پوشیده.

همینکه دیده، چهرهٔ زیبا وقامت موزونی راموافق نقش آرزویافت، دردل راهش میدهد وتولید عشق میشود. دوستی ازراه گوش بجان‌مینشیند وعشق از راه چشم بدل حمله میکند، دوستی معنوی است وعشق صوری. اگر این هردو را در کسی یافتید، اگر معشوق دوست بود، دیگر دیده برهمه ببندید وکار دنیارا باهل دنیا بگذارید..

بدبختانه پریچهر بامن همفکر نبود، خیلی باشیاء ومادیات اهمیت میداد، صحبتش همه از زینت خانه یارنگ لباس و طرز بستن گیسو بود. وقتی حرفش تمام میشد مثل طفل که بازیچه ای داشته باشد، بامن بازی میکرد. هیچوقت نتوانستم یك صفحه کتاب بااو بخوانم یایك کلمه خارج از مادیات بااو بمیان بگذارم. عشق مطالعهٔ کتاب رافدای او کردم. اماز خوشبختی، رفیق عزیزم فریدون هیجده ماه پس از عروسی ما از فرانسه بر گشت. گذشته ازوظیفهٔ حق‌شناسی که نسبت باو داشتم، درضمن دو سه مرتبه ملاقات دیدم که گنجی ازمعرفت و دانش همراه آورده وخوبی و نجابت ذاتیش در نتیجهٔ علم وتجربه بسرحد کمال رسیده مفتونش شدم و گرمتر ازپیشها دوست ومعاشر شدیم.

من دیگر ازخدا چه‌میخواستم؟ دوموضوع عشق ودوستی من،همان

غایت آرزو بود، ازشوق وجود پریچهر وفریدون مست وسرشار بودم. تصور میکردم این دووجود ارکان عظیم این عالمند ومن بآنها تکیه دارم وهرگز آسیب دهر بمن دسترس نخواهد داشت. بعدها همیشه تعجب میکردم که چرادر آنزمان واحوال خوش. بخیالم نمیرسید که شاید روزی این رشته‌ها که مرا باین دووجود بسته از طرفی پاره بشود.

مامرغی هستیم بلند پرواز که طبیعت مثل کودك بی‌شعور وبیرحم یك‌پای آنرا ببند بسته باشد، بهرجا پرواز کرده وبمنظور رسیده یا نرسیده باشیم کودك طبیعت آنبند منحوس را وقتی بهوس میکشد و ما خسته و درمانده میافتیم، بار دیگر و هزار بار دیگر بند را فراموش کرده پرواز میکنیم وباز میافتیم: پس چرا دیگر درپی مقصود میرویم؟..



فریدون بلند قد وخوش اندام و خوشگل بود، اما لازم است اول بدانید از کی و کجا ما باهم دوست شدیم: من درتبریز بدنیا آمده‌ام، پدرم تجارت میکرد و ازمعلومات جدید بهره‌ای نداشت وازاین بابت خیلی غصه میخورد، بهمین جهت مرا در سن ده سالگی ازخود دور کرد وبیش عمویم بتهران فرستاد که بقول خودش جغرافی وحساب بخوانم تا بتوانم اسم اورا بعد ازخودش بلند کنم. درتهران بمدرسه رفتم وخواندن رازود یاد گرفتم اما نمی‌توانستم فارسی را روان حرف بزنم جمله ها را قبلا در ذهنم حاضر میکردم و میگفتم عبارات کتابی با لهجهٔ ترکی برای بچها مضحك بود، میخندیدند ومن عصبانی وسرخ وزردمیشدم میلرزیدم وتهدیدشان میکردم، گاهی هم کار بکتك کاری میکشید. یك روز مشت سختی بدهان یکی از بچها که ازمن بزرگتر بود زدم و با هم گلاویزشدیم، سایرین بکمك او آمدند

و بسرمن ریختند ، منهم مردانه میزدم و میخوردم . نزدیك بود ازپادربیایم که دیدم فریدون بکمك من داخل معرکه شده و بهرطرف چك و مشت میزند . خونم بجوش آمد وجری شدم ، آجر پاره ای از کنار باغچه کندم و پرتاب کردم ، به پیشانی یکی ازبچها خورد وخون راه افتاد، هنگامه ای بر پا شد .

اولیای مدرسه آمدند و غائله را خواباندند و مشغول تحقیق شدند ، پرتاب کردن آجر را بعضی بمن نسبت میدادند و بعضی بفریدون . من ازبس کتك خورده بودم وهم ازترس چوبی که بعدباید بخورم ، درحال ضعف بودم، دردلم فریاد میکردم که آجر رامن انداختم اما صدایم بیرون نمیآمد . چند روز بستری شدم ، وقتی دوباره بمدرسه آمدم تقصیرانداختن آجر وشکستن سر رافریدون بعهده گرفته وتنبیه شده بودنمی توانم حالتی را که ازشنیدن این خبرپیدا کردم شرح بدهم، ازعلوهمت وبزرگی فریدون میترسیدم ، خجل و کوچك شده بودم، هرچه میکردم نمیتوانستم نزدیکش بروم وحرف بزنم نمیدانستم چه بگویم . شب درخواب دیدم که فریدون را ازحیوانات درنده وجاهای مخوف نجات داده ام وجانم رافدایش کرده ام . هرچه ازپول و کتاب واسباب داشتم درخواب بفریدون میدادم .

یك روزکاغذی نوشتم و بدستش دادم . نوشته بودم : آقای فریدون خان چراتقصیرمراشما بگردن گرفتید ، کاری کردید که من شب وروزغصه میخورم ، بگوئید من چه جورتلافی کنم .

فریدون دست مرا گرفت وفشارداد ، گفت توبرادرمنی، لازم نیست تلافی کنی . من گریه کنان رفتم و تفصیل را بناظم مدرسه گفتم ، مادونفر ضرب المثل فداکاری وراستی ومحبوب همه شده بودیم .

فریدون پنج‌سال ازمن بزرگتر بود، درآنموقع اوشانزده سال داشت ومن یازده سال، چهارسال بعد پدرش اورا برای تحصیل علم نظام بفرانسه فرستاد. درکاغذهایش مرا برفتن اروپا تشویق میکرد تاعاقبت عمویم بتمنا والتماس من تسلیم شد واز پدرم اجازه گرفت ومرا بلندن فرستاد زیرا در مدرسه زبان انگلیسی یاد گرفته بودم، مدت اقامتم درانگلستان سه سال بود، پدرم فوت کرد و مجبور بمراجعت شدم. ازآنجا که‌آزادی را اولین شرط‌لازم زندگانی‌میدانم باستخدام دولت تن در ندادم و با دویست تومان سرمایه که ازعمویم گرفتم بتجارت پرداختم، درآنوقت بیست سال داشتم. دوسال بعد با پریچهر آشنا شدم وپس ازهفت ماه اورا بزنی گرفتم، دوسال ازمن جوانتر بود.

فریدون‌داخل‌ژاندرمری‌شد وپیش‌صاحبمنصبان‌سوئدی‌قدر ومنزلتی داشت. باندازه‌ای‌قشنگ لباس‌میپوشید که وقتی درخیابان راه‌میرفت همه چشمها باوبود. چون مدارج نظامی را درفرانسه پیموده بود بادرجهٔ نایب اولی پذیرفته شد ودر ظرف یکسال، سلطان ویاورشد ولی روحش از این ترقی وتعالی کوچك‌نمیشد، مرض‌تکبرهیچوقت بروجوداومستولی نگشت، بالطبیعه متشخص بود وعوالم ظاهری درشخصیت واستقلال طبع اودخالتی نداشت. درظاهر متواضع ومهربان بود ودرباطن پراز مناعت وغرور. حق داشت مغرورباشد زیرا دارای یك‌اصول‌محکم اخلاقی‌بود که درهیچ‌موقع وبهیچ دلیل ازآن منحرف نمیگردید، مثل‌بنیان طبیعت محکم واستوار بود، ازتعریف بی‌نیاز وازتقبیح هراسی نداشت.

هفته‌ای یکی‌دوبار بدکان من‌میآمد، مدتهامینشست ودرنظم وآرایش مغازه بمن دستور میداد، حتی گاه بادست خود اجناس رامرتب میکرد.

یکی از رنجهای روزانهٔ من این بود که میدیدم هر روز از آرزوئی که در تلافی خوبی و بزرگواری فریدون دارم ، دورتر میشوم زیرا او از هر حیث برمن برتری داشت ، هرگز بتصورم درست نمیآمد وقتی برسد که بتوانم باو خدمتی بکنم . خوشبختانه فریدون صاحبمنصب درستکاری بود و در صدد جمع مال نبود ، اتفاقاً پدرش هم عائله بزرگی داشت وچون دخل وخرجش منظم نبود هر روز مقداری از دارائی خود را از دست میداد .

وقوع جنگ وضعیت را منقلب کرد و برای من روزنهٔ امیدی پیداشد ، درهمان ماههای اول بنا بپیش بینی فریدون که جنگ بطول خواهد کشید ، چند فقره خرید وفروش کردم ومنافع زیادی بردم ومترصد بودم که راهی برای ابراز خدمت بفریدون پیدا کنم ولی کار آسانی نبود زیرا مثلا باوجود اطلاعی که ازمنافع روزافزون من داشت هیچوقت راضی نشد کمتر اسبابی را بعنوان هدیه وتعارف ازمن قبول کند ، منهم گاهی گولش میزدم و قیمت جنس را کمتر ازمیزان خرید میگفتم .

از قضیهٔ آشنائی و مزاوجت من با پریچهر وزحمات و اشکالاتی که داشتیم بخوبی مطلع بود یعنی من اززندگانی خود چیزی ازاو پنهان نمیکردم اما بنا بمعمول اورا باندرون نبردم وپریچهر را باو نشان نداده بودم . چند مرتبه بخلاف عادت که جزاز سیاست وعلوم حرفی نمیزد ، بامن ازعشق و محبت وعفت زن میگفت ودراین موضوع ازمن سئوالاتی میکرد وعقیده امرا میپرسید . در آنموقع ازاین حرفها معنی خاصی نفهمیدم ولی بعدها جزئیات ونکات آن هرروز ازخاطرم میگذشت ودرمعنای هریك ازجملات وکلمات فریدون دقت میکردم تا اینکه بالاخره وقتی حقیقت را درك کردم ومقصودرا دانستم که دیر شده بود ... مخصوصاً اصرار داشت که محبت و اعتماد مرا

نسبت بپریچهر سست کند امامنظوررا چنان درلفافه میبست که درك آن در آنحال برای من آسان نبود. عشق پریچهر باجان من آمیخته بود بین من و عشقم هیچ فکری نمیتوانست، رخنه کند.

یکروز میگفت، من غیر ازتو فکرمیکنم که میگوئی اگر روزی پریچهر بیوفائی بکند دنیا راترك خواهی کرد. من اگرزنی داشته باشم که بمن خیانت کند دلیل آن میدانم که مرادوست ندارد، آناًمحبت وعشقم باو تمام میشود، بازدرموقع دیگر میگفت ازنی که ازخانهٔ پدر بگریزدوهمه‌چیز رافدای عشق کند قابل اعتمادنیست زیرا ازجزعشق پایبند اصول دیگری نیست، هرروز که آتش عشقش فرونشست مثل مرغیکه ازقفس آزادشده باشد ازدست میرود. این فلسفه چنان شبیه بسر گذشت من وپریچهر بود که حالم بهم خورد، رنگم سرخ شد وباقدری تندی گفتم: البته این منطق صحیح است اما لازم نیست همه جاصدق بیاید، بعلاوه درصورتیکه هر روز عشق من نسبت بپریچهر زیادتر میشوددلیل ندارد که ازمحبت او کم بشود. فریدون فکری کرد و گفت بیجهت اینحرف مرا بخودت نسبت دادی، من درضمن صحبت، بیان حقیقی گفتم ومقصودم تونبودی. دیگرازاینمقوله بامن حرفی نزد، ناچارفهمیده بود که ذهن من برای تصورخیانت ازپریچهر حاضر نیست.

چند روز بعد فریدون ازمن پرسید: آیاتو بدوستی ودرستی من اعتماد داری؟ گفتم دلم میخواست صد زبان داشتم وخوبیهای تورامیشمردم، گفت دراین صورت چرامرا باندرون راه نمیدهی وخانمت را ازمن قایم میکنی؟ گرچه این تقاضا باعادات وافکاری که ازطفولیت درمغزم جا گرفته بوددرست درنمیآمد، امادوستی واعتقاد بی انتهای من نسبت بفریدون سایراحساساترا مغلوب کرد وبدون تأمل گفتم: پریچهرهم ازملاقات شما ابائی نداردودر

این مورد غفلت وتقصیر از من بوده، امشب باهم بخانه میرویم وشام میخوریم .

پس از آن اغلب فریدن شبها بمنزل ما میآمد ویاما بخانهٔ فریدون میرفتیم؛ بارساخانم مادرش و گلچهره خواهرش جمع خوشی داشتیم. فریدون هزارجور وسیلهٔ سر گرمی میدانست ، قصه‌ها داشت وشوخی‌ها میکرد ، چه زمان خوشی بمن گذشت وچه سعادت تمامی بود. لکن چه فایده که حالا هزار برابر آن لذت ها که چشیدم رنج میبرم . از شاهکارهای طبیعت یکی خاطره است که برای کندن جان ما تعبیه شده ، نعمت ازدست رفته رازیر ذره بین تصور، هزارها برابر بزرگتر و بیغل وغش‌تر نشان میدهد و وجود ما را یکعمر بتدریج درآتش محرومیت میسوزد .

بعدها که وقایع را با هم تطبیق کردم نظرم آمد که قبل ازمعاشرت بافریدون چندی بود که آتش پریچهر فرونشسته بود، آن شورسابق رانداشت، کمتر بسرو گوش من میجست ،آن خنده‌های درازخوشحالی ورضایت کمتر ازاوشنیده میشد. من ازاین تغییر حال متأثر نبودم زیرا آنقدر که از آن باقی بود بازهنوز بسلیقهٔ من زیادبود ، مثلا سابق تقریباً هرروز بمغازه میآمد و مدتی در پستومینشست ، میگفت برای مواظبت تومیآیم که بزنها چشمك نزنی . بعد ها هفته‌ای یکی دوبار بیش بمغازه نمیآمد و بهیچ وجه اظهار حسادت نمیکرد، خیال میکردم بمن اعتماد پیدا کرده ، خوشوقت بودم.

پس ازسه چهارماه معاشرت بافریدون ، پریچهر بامن گرمترشد ولی رفتارش با احوال سابق تفاوت داشت ، بمن احترام میکرد وبحرفهایم که همیشه مورد مضحکه وتمسخراو بود گوش میداد ، گاهی ازوفاداری وعفت صحبت میکرد ، ازوظایف زن ومردمیگفت . تعجب نمیکردم زیرا معلوم بوداین افکارتازه، نتیجهٔ معاشرت بافریدون است، روح نجیب و بزرگ اوست

که در پریچهر اثر کرده . از فریدون تشکر میکردم ودست وپای پریچهر را میبوسیدم زیرا میدیدم نزدیك است که معشوقم بامن همفکر ودوست بشود.

اگر میتوانستم ببینم که درراه پرخطر زندگانی بنقطهٔ اوج رسیده ودرقدم دیگر پرتگاهی است مهیب که منظرهٔ آن دل شیر را آب میکند و امید خلاصی نیست ، میایستادم ودیگر نمیرفتم ، اماچه میتوان کرد که ما کورخلق شده‌ایم .

پدرفریدون فوت کرد و کفالت جمعی برعهدهٔ اوقرار گرفت. بزحمت افتاده بود، موقعرا مغتنم شمردم و گفتم اگرتو بامن شریك بشوی، باوضع فعلی تجارت ، زود صاحب سرمایه وراحت خواهی‌شد ، خواستم بگویم قرضت میدهم لکن جرئت نکردم. چندروز بعد دوهزارتومان آورد وبمن داد، گفت هرچه میخواهی بااین پول بکن .

دوسه‌روز نگذشته وهنوز پول فریدون بمصرف نرسیده بود که مقداری کاغذ که یکسال ونیم قبل باروپاسفارش داده بودم واردشد وپنج برابر قیمت خود فایده کرد . من بخیال خود فریدون را دراین عمل شرکت دادم و ده هزارتومان فایده برای اومنظور کردم .

بیست روز بعد صبحی بود ودرمغاره نشسته بودم ، دستك چك بانك را از کشوی میزدرآوردم ، از وجد قلبم می‌تپید و دستم میلرزید . پس از آنکه یك حواله بمبلغ ده هزار تومان باسم فریدون نوشتم ، مثل اینکه بارسنگینی را ازدوشم برداشته باشند، نفس راحتی کشیدم وتبسمی کردم . خود را همدوش فریدون دیدم بلکه بزرگتر، فکرمیکردم اوبرای خاطر من دربچگی چند دقیقه زحمت تنبیه رابخودهموار کرد ومن امروزده هزار تومان باومیبخشم وحال آنکه هیچ اجباری دراینکار ندارم !آری من از او

بزرگترم و از رنج منت خلاص شدم، وه که بارمنت چه سنگین است!

اما خوشبختانه من زود متوجه افکارشوم دیو وجود خودم میشوم، با خود گفتم: فریدون بدون هیچ دلیل واحتیاجی درطفولیت که اصل حیات خودپرستی است، ازحیثیت خود گذشت و بزحمت، بدنی وروحی تن درداد و همه چیز خود را در مقابل هیچ چیز من فدا کرد و من حالا یك قسمت کوچکی ازدارائی خودمرا درازاءِ آن فداکاری میدهم، آنهم باز برای تلافی وخلاصی اززیر بارمنت است، چرا اینهمه بخودمیبالم وافاده میکنم! شرمنده شدم واقرار کردم که من ازاوخیلی کوچکترم.

حواله را برداشتم وبخانهٔ فریدون رفتم. درضمن راه فکر میکردم که باوفرصت سؤال ندهم ونگذارم بپرسد چه معامله‌ای بوده که باینزودی اینهمه فایده کرده! عقلم باینجا رسید که بگویم: فریدون، عجب بخت بلندی داری! بعدازاین درهرمعامله باید توراشریك کنم وازبخت بلندت فایده ببرم. بیجهت بخت راچشم بسته تصورمیکنند زیرا گاهی بایکی همه وقت وهمه جامساعدت میکند و گاه یکقدم بادیگری نمیرود، یك همچه وجود با اثری نمیتواند کورباشد!

یقین داشتم مدتهامشغول فلسفهٔ بخت میشدیم وموضوع ده‌هزارتومان فایده ازبین میرفت.

بااین افکار بخانهٔ فریدون رسیدم، درباز بود، واردحیاط شدم وباتاق مهمانخانه رفتم، هیچکس نبود، زنگ اخباررا فشاردادم که ازاندرون کسی بیاید و بپرسم فریدون کجاست، بگویم چرا در خانه را باز میگذارند! چشمم ببادبزن قشنگی روی میزافتاد. بدبختانه حس تجارتم تحریك کرد ونزدیك شدم دیدم شبیه ببادبزنی است که دوروز پیش برای پریچهر بخانه

بردم ، سعی کردم بخاطر بیاورم که بکدام زن از آن بادبزن فروخته‌ام تا مچ فریدون را گیر آورده باشم . دراین فکر بادبزن را بصورتم نزدیك کردم بوی عطر پریچهر را میداد ! ضمناً ازخاطرم گذشت که دیشب بخانه آمدم پریچهر تلفون میکرد، از آمدن من آشفته شد وصحبت راقطع کرد. پرسیدم با که صحبت میکردی ؟ گفت «فرنگیس دخترعموفردامهمانم کرده ، آنقدر اصرار کرد که ناچار قبول کردم ، از این مهمانیها خوشم نمیآید بخصوص که میل داشتم فردا ازخانه بیرون نروم و بکارهایم بپردازم .»

ازاین فکر مضطرب شدم و برای اینکه حرکتی کرده باشم ، بطرف اتاق غذاخوری رفتم واز آنجا باتاق تحریر واردشدم، دیدم پریچهروفریدون روی نمیکت نشسته‌اند! پریچهرفریاد کوچکی زد وفریدون مثل مجسمه بمن نگاه میکرد .

دیگرچیزی ندیدم و نشنیدم، چشمم راپرده گرفت ، گوشهایم زنگ میزد ، سرم بدوارافتاد، بدیوارتکیه کردم ونمیدانم این حال چه مدت طول کشید. فریدون نزدیك من آمد و گفت علی، بشرافت دوستی قسم که خیانتی نشده واین ملاقات برای خاطرتو بوده .

خندهٔ بلندعصبانی کردم و گفتم کلمهٔ شرافت ازدهان آدم بیشرف خیلی مضحك است! فریدون روی صندلی افتادوسرش را دردودست گرفت . پریچهر بدون اینکه تغییری درحالش پیداشده باشد، نزدیك من آمد و گفت علی جان فریدون بی گناه است ، تقصیر ازمن بوده .

این اقرارآتش بجانم زد ، دلم میخواست لااقل مقصرفریدون باشد نه او. ازخودم دورش کردم و گفتم تو ازاو بیشرفتری، شماهردو برای یکدیگر ساخته شده‌اید .

برای اینکه فریدون رازیر بارخجالت خرد کنم ، چك بانك راروی میزانداختم و بیرون رفتم .



مثل دیوانه‌ها ، بیقصد وخیال براه افتادم ، گاهی تندو گاهی آهسته میرفتم، یکبارازدوراتومبیلی دیدم که بسرعت میآید، خودرا بوسط خیابان انداختم وحس کردم که اتومبیل ازروی من گذشته وبدنم را ازهم دریده، پریچهروفریدون مرا باینحال درمریضخانه میبینند ، یك نگاه پرازحکایت ومعنی بآنها میکنم وجان میسپارم ، دلشان میسوزد ...

تصورتصادم اتومبیل باپشت من چنان بود که انتظاریکمالش مطبوعی، فریادهای بوق را میشنیدم اما همچه بنظرم میرسید که پریچهروفریدون را برای تماشا خبرمیکنند . متأسفانه شوفرماهربود ، باغرغر و دشنام از کنارم گذشت ومن ازآن حال خوش بیرون آمدم .

آفتاب بچشمم بیرونق میآمد ، دنیاراخالی میدیدم همچه تصورمیکردم که دیگرموجبی برای زندگانی ندارم. ازآمد وشد اشخاص تعجب میکردم وحرکاتشان بنظرم خنك وبیمعنی میرسید. دونفرجوان درجلوی من بتأنی میرفتند وباهم صحبت میکردند و گاهی میخندیدند . ازخیالم گذشت که این بیچاره‌ها یکدیگررا دوست میدانند ، ازاین اشتباه متأثرشدم و بزور ازمیانشان گذشتم ، مثل آنکه با این عمل میخواستم رفع اشتباه از آنها کرده ورشتهٔ این دوستی دروغی وننگین را بریده باشم.

یکمرتبه متوجه شدم که نزدیك مغازه رسیده‌ام ، بدنم لرزید، ازهجوم یادگارها گیج شدم ، چشمم راپرده سیاهی گرفت وخود رادرمقابل منظرهٔ هولناکی دیدم ورو گرداندم، بی اختیار بطرف بازاررفتم زنها بچشمم هیولاهای

مهیبی میآمدند ، زیر آن پرده های سیاه ومخوف ، شیاطینی تصور میکردم که انسان بیچاره را بانگاههای ساحرانه تسخیر میکنند وبورطهٔ هلاکت میکشند ، از نزدیك شدن با آنها پرهیز میکردم .

صاحبمنصب بلندقدی از کنارم گذشت، شبیه بفریدون بود، فکرم عوض شد وزن را وجود لازم ومفیدی دیدم ، خیال کردم جزای زشت کاری این دیوها را که بصورت مرد درآمده‌اند جز آن شیطانهای نقابدار کسی نمیتواند بدهد! بعابرین از زن ومرد درخیال میگفتم : بروید وتعجیل کنید ، فسق و لذت پنهانی منتظر شماست، بروید وهرچه زودتر یکدیگر را بدبخت کنید ! لذت بیگناه یعنی عشق تمام ، نصیب بشر نیست، تا گناه ورنج و بدبختی درکار نباشد رضایت روح مریض ودیوانهٔ انسان حاصل نمی‌شود ! در آن احوال ازصمیم قلب ، همه را بدبخت میخواستم ، سیم های تلفن را درهوا میشمردم و از زیادی آنها خوشوقت میشدم، آنها را شریك جرم ووسیلهٔ بدبختی بشر میدیدم می‌شنیدم که پریچهر و فریدون بهم میگویند : فردا ساعت ده ، همینکه رفت بیرون، مثل مرغی که ازقفس فرار کند، پروازمیکنم وخودم را بآغوشت میاندازم، قربانت میروم ...

قدمها را تند کردم وببازار رسیدم ویك طپانچه خریدم !..



تصور کشتن درتمام عمر ازخاطرمن نگذشته بود ، نمی‌توانستم ببینم مرغی را سرمیبرند ، از رفقای مدرسه که عشق بشکار داشتند بیزار بودم وبا آنها همیشه دعوا داشتم . کشتن را بهیچ علت و درهیچ موقع مفید و لازم نمیدانستم وعقیده‌ام این بود که هرجا وهروقت قتلی واقع شده، عقل ومنطق مغلوب حیوانیت وتوحش بوده . آنکه ببازاررفت وطپانچه خرید، من نبودم

اوحیوان وجودمن بود!

ناگهان سنگینی طپانچه درجیب، بخودم آورد، تکانی خوردم ومثل آنکه ازخواب بیدارشده باشم، مقصود رافهمیدم، دانستم کجامیروم وچه میخواهم بکنم! بطپانچه دست زدم و ازسردی آهن مرتعش شدم، اعصابم سست شد، عرق سردی ببدنم نشست، قلبم میزد، با عجز وزاری بعابرین نگاه میکردم واشکم دردرون جاری بود. میخواستم طپانچه را ازمن بگیرند بدرد دلم برسند، ببیچارگیم گریه کنند، توقع داشتم پریچهررا همانطور که اول بود پسم بدهند. روح آلودهٔ فریدون رادوباره بهمان پاکی بسازند، تقاضا داشتم منظرهٔ مهیب مجلس صبح را از خاطرم محو کنند وآن صفحهٔ خونین رااز دفتر حافظه‌ام بکشند، قسمت امروزرا ازطومار عمرم بردارند ویاپندم بدهند ونصیحتم بکنند بشرط آنکه قوهٔ بکاربستن آن پند ونصیحت راهم بمن بدهند... نمیدانم، کاری بکنند که این آشوب، وپریشانی دل آرام بگیرد، باین روح من که مثل گل سوخته وپژمرده شده دوباره جان ببخشد. اگرهیچیك ازاینها ممکن نباشد، جانمرا بگیرند و از این بلا خلاصم بکنند. آخرمن از همنوع خودم امید همراهی دارم، میگویند ما اعضاء یکدیگریم، پس چرا ازدردمن کسی بیقرارنیست...آه که این مردم چه بی‌رحمند، چه دل سنگی‌دارند، هیچکس بمن اعتنا نمیکند، بمن نگاه میکنند امامرانمیبینند وهمه بفکرخودشانند، مثل این است که وجودمن هیچ قابل اهمیت نباشد وتپش دل من بیش ازلرزش بال پشه‌ای اثر نداشته باشد!

دیدم درجنگلی هستم که جمعی ازحیوانات ازنوع من ولی خالی از احساسات وعاطفه بهرطرف درحرکتند! خودمراغریب وتنهادیدم، میخواستم فریاد کنم، نزدیك بود دیوانه بشوم!..

آیا هیچ خواسته‌اید درپشت قیافه های آرام وساکت که در اطراف شما روانند، آشوب وطوفان خاطرها را ببینید؟ آیا هیچوقت درعمق چشم اشخاصیکه بظاهر، آراسته وشاداب وسوگلی بخت واقبالند، دقت کرده‌اید؟ اگرحس خودخواهی دست از گریبان ما برمیداشت ومیگذاشت باحوال دیگران بپردازیم و بدرد دلشان برسیم، رنج خود را فراموش میکردیم، محنت خودمان ازیاد میرفت وخوشبخت میشدیم.



چند قدم مانده بخانه فریدون، ازدرشکه‌پیاده شدم باقدمهائی محکم تادرمنزل رفتم، میخواستم باهمان پاداخل بشوم اماقلبم چنان سخت میزد که نزدیك بود ازحال بروم، سرم داغ‌شده بود، طپانچه را بزحمت ازجیب درآوردم واز وظیفهٔ مردانگی همت خواستم وازپله های عمارت بالارفتم. حسن پیشخدمت ازقهوه‌خانه بیرون‌آمد و گفت آقاتشریف ندارند نزدیك ظهر بود، یقین کردم فریدون درخانه است و ازمن پنهانش میکنند. بدون آنکه حرفی بزنم ازپله‌ها پائین آمدم وبطرف اندرون روان‌شدم وبطرف اتاق خواب رفتم. برای اینکه زودتر بمقصد برسم، ازباغچه گذشتم، سرم پائین بود واطراف رانمیدیدم. همینکه ازباغچه بیرون‌آمدم صدای مادرفریدون راشنیدم که میگوید: آقاعلیخان، گلهای مرا بنابودلگد کنی، این گلها بجان من بسته.

دیدن رسا خانم باآن تبسم‌دائمی ونگاه پرازمحبت، حالم رامنقلب کرد. یادم آمد که اومرا پسر خودمیخواند ومن اورامادرجان‌خطاب میکنم آنهمه‌یاد گارهای‌شیرین بوساطت‌پرداختند، نمیدانم‌چه‌پرسیدم که او گفت فریدون‌هنوزنیامده، چراسراسیمه‌ای؟ مگراتفاقی افتاده؟ فریدون طوری

شده ! تورا بخدا بگو! بگو!! باهرجمله صدایش بلندتر میشد وچشمهایش آشفته تر.

خواستم جواب بگویم، گلویم بهم میفشرد که اگر یك کلمه میگفتم اشك ازچشمم میریخت. بادست اشاراتی کردم و بعجله ازخانه بیرون آمدم رفتم که مبادا فریدون از در برسد، تن خونینش درنظرم مجسم شد که مادر درآغوش کشیده‌ا... فرار کردم، هرقدرمیتوانستم قدمهارا تندو بلندبرمیداشتم میدویدم. از شهرخارج شدم و مثل ظرفی که لبریز شده باشد، بی اختیار آب از چشم و صورتم میچکید. راه صحرا را گرفتم و میرفتم، فکری نمیکردم، همینقدرمیفهمیدم که دلم ازهرامیدی بریده، بی‌پناه و بیچاره‌ام، زارونالان شدم، یادم نیست چه‌ها میگفتم وچه شکوه‌ها میکردم، نمیدانم چند ساعت دراینحال گذشت، ناتوان روی سنگی افتاده بودم. رفته رفته تکه‌های خیال درخاطرم وصل میشد: یادم آمد برسرم چه‌آمده. بحقیقت حال خودم برخوردم ودلم بحالم میسوخت، هرچه درزندگی سختی کشیده بودم وهرچه مصیبت مشهورشنیده‌بودم درنظرم مجسم میشد. ناپلئون رادیدم که ازسلطنت دنیادست برداشته‌است، بحبس میرود ومیخندد اما وقتی زنش ازاودست میکشد وپسرش را ازاومیگیرد، قلبش میشکند و گریه میکند بنیان همتش ازباختن گنج دنیاسست نمیشودوطبیعت را ازشکوه وشکایت خود خوشنودنمیکند اما ازبیوفائی زن خود بجان میآید ومغلوب میشود.

حکایت سزاررومی بخاطرم رسید که بدست کسیکه اورا بپسری قبول کرده ودردامان خود پرورده بود، کشته‌شد. سعی داشتم احساس کنم وقتی خنجربروتوس را برسرخود دید وباو گفت، توهم بروتوس؟! باوچه گذشت ودرآن یك لحظه چه خاطراتی ازمغزاوعبور کرد.

ازاینگونه وقایع آنچه خوانده وشنیده بودم بیاد میآوردم وخود را بجای بیچارگان میگذاشتم اما هیچ ازدردم کم نمیشد .

روز بآخر رسید ، خورشید در کفن پاره پاره‌ای خون آلودپیچیده بود وبمن میگفت : منهم بیچاره‌ام ، روی من اول سفید بوده ، حالا زردشده و سیاه خواهد شد! منهم گرفتارقانون طبیعتم، این جذبه که بین‌من و عشاق است‌روزی‌از بین خواهد رفت،این‌ذرات وجودمن که امروزعاشق یکدیگرند ودورهم میگردند ازهم جداخواهند شد ، هرچه بهم پیوسته ناچاربایدازهم بگسلد ، اماعشق باقی‌است وهیچ ذره‌ای ازآن‌خالی‌نخواهد بود، منتها هر کجا جذبهٔ معشوقی قوی تر بود بآنطرف رومیآورد . دنیاجمع است و تفریق یا دوستی وجدائی ...

با خود گفتم. بااینحال پریچهرچه‌تقصیردارد ، فریدون‌راچرا مقصر بدانم ! مگرآنها اجزای این عالم نیستند ، مگرآنها می توانند از قانون طبیعت سر بپیچند ؟آن کشش و توانائی که در وجود من بوده‌و پریچهر را محو ومجذوب من‌میکرده ضعیف شده، جاذبهٔ فریدون از من بیشتراست و پریچهر بیچاره‌را برخلاف میل خود بآنطرف برده . آهن که میان دو مقناطیس بود، بهرطرف که قوی تر باشدمیرود و گناه ندارد. شایدتقصیر از من است که فریدون را بخانهٔ خود راه دادم وپریچهر را دچار همچه خطری کردم . دوست را نباید در معرض امتحان گذاشت وباطبیعت نباید بازی کرد ، انسان ضعیف و ناتوان در مقابل دنیا بی‌اختیار و مجبوراست. افسوس خوردم و خودمرا از این بی احتیاطی ملامت کردم اما دلم گفت عشقی را که باید پس‌پرده و در بند نگاهداشت ارزشی ندارد ، مهربانی محبوسی که بزنجیر اسارت بسته شده خواستنی نیست .

فریدون وپریچهر را درآغوش یکدیگر میدیدم و بهیچیك ایرادی نداشتم ، از دوستی و کینه هردو خالی بودم و دیگر دلیلی برای زندگانی نمیدیدم ، طپانچه را روی قلبم گذاشتم و پاشنه را فشار دادم . حس کردم که میمیرم ، پریچهررا میدیدم که مرا در آن حال میبینند و دلش برایم میسوزد . هرچه فشار دادم طپانچه خالی نشد ، هرچه کردم نتوانستم گیرش را رفع کنم ، مثل این بود که آن جسم بی روح میداند که باید مرا آزار کند ، از غیظم طپانچه را بزمین زدم ، خالی شد !..

صدای گلوله فضا را پر کرد و من در بهت و حیرت بودم ، وقتی بخودآمدم جریان فکرم تغییر کرده بود... قصد کردم پیش از آنکه خودم را از رنج زندگی خلاص کنم اموالمرا تقسیم کرده باشم . با این خیال از جا برخاستم و براه افتادم. خیال داشتم مختصری باجزاء تجارتخانه ببخشم و مابقیرا بحسین برادرم که مدیر تجارتخانه بود وابگذارم اما پریچهر دائم بخاطرم میآمد و نمیگذاشت فکر کنم، میگفت هرچه داری مال من است ! مگر آنهمه عهد و پیمانرا فراموش کردی ؟ بچه جرئت خودت را صاحب اختیار فرض میکنی ! مگر یادت رفته که هزار بار میگفتی : جان ومالم را بیك اشاره در قدمت فدا میکنم ؟ ! شرطی در کار نبود، حالا موقع رسیده ، زود باش مالت رانثار کن و جانت را بده ، عذری نمیپذیرم، بهانه نیاور !..

یادم آمد یکروز که اظهار عشق و فداکاری میکردم گفت : اینکه میگوئی بچگانه است ، دروغ نمیگوئی ، خیال میکنی احساساتت همه وقت همین خواهد بود اما اشتباه میکنی ، بمحض اینکه خواهش من مخالف با میل تو شد این حرفها را فراموش خواهی کرد ،خواهیم دید.

تند میرفتم و با این افکار مزاحم درزدوخورد بودم ، همینکه خود را در شهر دیدم مال و مکنت را فراموش کردم و از تصور اینکه خانه ام بی پریچهر خواهد بود ، نفسم در هر قدم بریده میشد ، جان از وجودم بیرون میرفت ، آهسته میمردم ، ای‌کاش مرده بودم... یاد هر گوشه‌ای از خانه بدنم را میلرزانید ، آن موبلهای قشنگ واشیاء ظریف که با آنهمه ذوق و سلیقه تهیه شده بود درنظرم صورتهای مهیبی بود که با من روبرو خواهند شد. من در آن خانه بکمترین اسباب و حتی بهر گل و برگی علاقمند بودم، هرچه درآن‌لانهٔ عشق بود باروح من بستگی داشت. عجب این است که با وجود لیاقتی که در جمع کردن ثروت دارم دلم هیچوقت بند پول ومال نبوده ، گاهی که بحساب رسیدگی میکردم ومیدیدم مبلغ هنگفتی فایده کرده‌ام خوشوقت میشدم اما آن خوشحالی برای نفع نبود بلکه از نتیجهٔ سعی وهوش خودم لذت میبردم. تاآنکه پریچهر رانگرفته بودم مصرف دارائی را نمیدانستم چنانکه باوجودآنهمه منافع، زندگانی سادهٔ من تغییری نکرده بود ، تنها از این بابت راضی بودم که هر کتابیرا دلم میخواست میخریدم‌ولی چون بیش از آنچه میتوانستم بخوانم ، برای تجمل، کتاب جمع نمیکردم هوس خواندن باعث مخارج گزاف‌نمیشد.

آنروز که در آستان عشق پذیرفته شدم دانستم که زر و سیم برای نثار در پای‌معبود است ، ازآن ببعد از ثروتم فایده میبردم ، هریك تومان که بمیل وخواهش پریچهر مصرف میشد برای‌من‌لذتی بود که هیچ‌مقدار پول باآن برابری نمیکرد. من بکمترین اسبابی که‌درآن خانه بودپابند و عاشق بودم، هرچه نظرودست پریچهر برآن گذشته و گوشه‌ای ازخاطر اورا مشغول کرده بوداز اجزاءِ عشق من محسوب میشد ومقدس ومحبوب

بود . آن منزل نگارخانه‌ای بود که همه جا عکس معشوق را میدیدم ، در آن آشفتگی بنظرم میآمد که صورت پریچهر از همه جا محو شده ، روح او ازآن خانه فرار کرده ، اشیاء همه مثل جسد های بیجان ، سرد و وحشتنا کند ، با چشمهای مرده خیره بمن نگاه خواهند کرد . از این منظره میترسیدم و بخود میلرزیدم ، گوئی بدنم زخم بود ، از حرکت در لباس متأثر میشدم .

بخودم دل‌دادم و گفتم این چند دقیقه محنت قابل‌تأمل‌است ، بمحض رسیدن بخانه وصیت خود را مینویسم و برای برادرم میفرستم و خودمرا روی همان نیمکت ودرهمان اتاق گرد پشت گلی رنگ که وقتی لانهٔ عشق ما بود هلاك میکنم ...

تحمل آن چند دقیقه محنت برایم جان کندن بود ، کجا میدانستم که این وجود بدبخت ، روزها وماه ها وشاید سالها دچار سخت ترین درد و عذاب روحی وجسمی خواهد شد ! . .



بسرعت قدم افزودم که مبادا عزمم ضعیف بشود، با تمام قوا هرنوع فکری را از خاطردور میکردم تا بخانه رسیدم . بمحض اینکه درزدم باز شد ، اسمعیل نوکر پشت در منتظر بود ، پرسید ، آقا این وقت شب کجا بودید، دیگر چیزی بصبح نداریم، ای وای چرا رنگتان پریده ، صورتتان چرا خونی است ، لباستان خاکی شده، نکند گرفتار دزد شده باشید؟ خدا رحم کرده !

جواب این سؤالات و حرفها را با آه های درونی میدادم منتهی

اسمعیل نمی شنید ، باز میگفت : دیشب یکنفر را در کوچهٔ خودمان زخم زده اند .

من در پای عمارت بیحرکت ایستاده بودم وخیره باونگاه میکردم، جرئت بالا رفتن نداشتم ، شاید اسمعیل خیال کرد دیوانه‌شده ام ، بازویم را گرفت و گفت : چرا بالا نمیروید ؟ خانم هنوز نخوابیده ، منتظر شماست. از شنیدن این‌خبرقلبم‌لرزید. اگر کمك اسمعیل نبودنمیتوانستم از پله ها بالا بروم . اقرار میکنم که این اضطراب از شوق بود ، مست نشاط شدم ، گذشته در نظرم دور رفت ومحو شد . یقین کردم‌خطائی‌نشده، فریدون راست میگفت ، او و پریچهر مرا مثل جان شیرین دوست دارند و بمن خیانت نمیکنند .

هنوز داخل سرسرا نشده بودم ، آن حال خوش مثل برقی که در شب تار لبخند بزند گذشت و درونم را تاریکی غم و پریشانی فرا گرفت ، رشك و حسادت صفای دلم را برهم زد ، تکبر وخودپسندی نهال سعادتم را سوخت ، میگفتند : تو با اینهمه خوبی و قشنگی ، چرا پریچهر باید بدیگری دل ببندد ، چه جنایتی ! مبادا این گناه او را ببخشی ، مردم چه خواهند گفت !



درآئینهٔ سرسرا از خودم وحشت کردم ، قیافه‌ام بکلی عوض شده بود ، دیدم گریه میکنم ، روی پیشانی و دراطراف دماغم زخمهائی بود که یادم نمیآمد چه وقت شده ، حیفم‌آمدآن منظره را تغییر بدهم،خواستم پریچهر مرا بهمان حال ببیند تا پس از مرگم دلش بسوزد .

پشت اتاق خواب رفتم و دستم را روی دستگیره گذاشتم اما قوت

پیچاندن نداشتم. برای آنکه خودرا تقویت کرده باشم حالت خشم وغضب گرفتم وبهمان صورت داخل شدم .

چراغها میسوخت ، پریچهر همـان پیرهن خوابی را که روز پیش برایش آورده بودم پوشیده بود، سفیدی سینه و بازوهایش مثل سپیدهٔ صبح دل میبرد . یك پهلو روی تختخواب دراز کشیده و صورتش بطرف من و یکپـایش از لحاف بیرون بود ، پائی کـه من همیشه بچشم میگذاشتم . عکس مرا که در قاب نقرهٔ کوچکی بود روی بالش من گذاشته ویکدست گرد آن حلقه کرده بود . موهایش آشفته و پریشان بهر طرف موج میزد ، هیچوقت پریچهر را باین زیبائی ندیده بودم ، ترسیدم و دلم فروریخت .

خواب بود یا بیدار نمیدانم ، چشمهایش بسته بود . جلوتر نرفتم و ایستادم ، میدیدم مقصود زندگانی یعنی عشق وآرزو ، یکقدم با من فاصله دارد ، اگر دست دراز کنم میرسم ، در دل مینالیدم که ای خدا ، زنجیر دشمنهای عشق رااز گردن من بردار وآتش محبتم را سوزان کن، نگذار صدای حسادت و کینه وتکبر بگوش من برسند ، خدایا غیرت وشرافت و هرچه دارم ازمن بگیر و تنها عشق را برایم باقی بگذار ، ای‌خدا بگذار پریچهر را دوست داشته باشم ، دیگر ازتو چیزی نمیخواهم .

در این ضمن پریچهر حرکتی کرد و صورتش را روی عکس من گذاشت ، بی اختیار شدم ورفتم که خودم رابپایش بیندازم ، بگویم‌معبود من ، هرچه میخواهی بکن بشرط اینکه بگذاری من عـاشق تو باشم ، تقاضای دیگری ندارم . چشمش را باز کرد وسرد وساده گفت علی‌چقدر دیر آمدی ؟

برو خودت را بشور و بیا بخواب . جوابی نگفتم ، او هم حرفی‌نزد

و خوابید . از این سردی و بی اعتنائی بجان آمدم ، دستم رفت که طپانچه را از جیب بیرون بیاورم ، یادم آمد که وصیت نامه ننوشته‌ام .

برخاستم و باتاق تحریر رفتم ، خیال اولم این بود که پریچهر را از ارث محروم کنم اما دیدم آخرین تسلی من این است که بعد از مرگم دل پریچهر همیشه بسوزد و شاید روزی پشیمان و شرمنده بشود نوشتم :

پریچهر بیوفایم ، من رفتم ، اگر راحت تو در نبودن من است ، نیست شدم ، با عشق تو از این دنیا میروم .

بیاد آن روزگار خوش ، آنهمه مهر و صفا ، آن دقایق روحانی و آن لذتهای آسمانی که تو بمن چشاندی ، شکستن عهد را بتو میبخشم ودر این دم آخر ازخداوند استغاثه میکنم که تورا عفو کند چرا که در این یك روز ، من بقدر گناه صد مثل تورنج بردم ویقین دارم خدا تمنای مرا قبول خواهد کرد .

در آن دنیا چشمم براه توخواهد بود، بیا که آنجا باهم باشیم ، آنجا سراسر عشق ووفاست ، خیانت و بیوفائی نیست... تمام ثروتمرا بتومیبخشم ، اگر خواستی سی هزار تومان بحسین برادرم و ده هزار تومان باجزای تجارتخانه بده . علی فدای توشد .

دلم میخواست پیش از مردن ببینم از خواندن این کاغذ چه حالی به پریچهر دست میدهد. انتظار داشتم از در بیاید و این نوشته رابخواند.

قلم را روی میز گذاشتم و طپانچه را امتحان میکردم که مثل آندفعه اجاحت نکند ، در باز شد و پریچهر با دهانی خندان وارد شد و بگردن من آویخت، میگفت علی جان میخواستی اول مرا بکشی، آنوقت

هر کارمیکردی عیب نداشت، خیال داشتی مرا تنها بگذاری وخودت بروی؟ تف بتو !..

هرچه تقلا میکردم که خودم‌راازدستش خلاص کنم، نمیگذاشت. در آن کشمکش طپانچه را با گوش خود محاذی کردم و بپاشنه فشار دادم، صدای گلوله بلند شدومن از خود بیخود شدم، یکبار متوجه‌شدم که پریچهر مرا دربغل گرفته وآهسته میگوید علی جان بیگناهم، علی بدبختم، چه کردی ! ای وای، لعنت باین طبیعت کثیف من! علی جان، من از تو بدبخت‌ترم، چرا مرا نکشتی ؟من از همه کس بدبخت ترم، از دل من خبر نداری !

فهمیدم که هنوز نمرده‌ام و این حرفها را میشنوم. پریچهر گریه میکرد، گفتم گریه نکن، طوری نشده، اماچرانگذاشتی خودم رابکشم، چرا زیر دستم زدی، تو که با من اینهمه دشمن نبودی! مرا کشید وباتاق خواب برد وروی نیمکت انداخت، پس ازآنکه مدتی بمن نگاه کرد، در بغلم افتاد و زار میگریست، سیل اشکمان در هم شد.



خستگی جسمانی وتأثرات طاقت فرسای روحی، عزت نفس‌وغیرت را درمن کشت ومغلوبم کرد، ازاین بی‌حسی لذت میبردم، معشوق در کنار من بود ومن درآسمان.

فردا ظهر وقتی بیدار شدم دیدم پریچهر لباس پوشیده وبالای سرم نشسته، گفت علی‌جان پاشو،زودباش‌همین امروز باید برویم سفر از شنیدن این مژده بند های گران از جانم برداشته شد، از زندان درد و رنج آزاد شدم، خیال کردم اگر بمن علاقه نداشت دست از دیگری نمیکشید و

نمیخواست با من تنها باشد، یقین کردم خطائی نشده. خودمرا ازآن تصورات شوم ملامت کردم و از روی پریچهر و فریدون شرمنده شدم. در هر نفسی برسر زبانم بود که بپرسم دیروز در خانهٔ فریدون چکارداشتی؟ می ترسیدم جواب بوفق دلخواهم نباشد ...

برخاستم و لباس پوشیدم و غذای مفصلی خوردم. معلوم شد اسباب سفر همه مهیا شده و بخراسان میرویم.

پریچهر درنگاه واحوال من میدید که سئوالاتی دارم، گفت علیجان میدانم که دلت شور میزند، میخواهی قصهٔ دیروز را برایت بگویم، وقتی در راه تنها شدیم شرح حال را برایت خواهم گفت، خاطرت بکلی آسوده خواهد شد، مطمئن باش. من در تعقیب خیالات خودم آهسته گفتم: پس خوب است قبل از حرکت از فریدون خدا حافظی کنیم. پریچهر تبسم محزونی کردو گفت فریدون را باید فراموش کرد...

پریچهر نگاهی پراز ملامت بمن کرد و گفت علی چراحالت تغییر کرده، مگر من برای توکافی نیستم؟ منکه مال تو باشم دیگرچه احتیاجی بدیگران داری. در آغوشش کشیدم و سرم را در سینه‌اش پنهان کردم. از دیدن دنیا وحشت داشتم. چشمم را بستم و باو پناه بردم. قلب پریچهر بشدت میتپید، خیال کردم از تصور سستی عشق من ترسیده، خوشوقت شدم. کاش در آن لحظه میدانستم که زدن آن دل درائرچه احساساتی است، اگر یك چشم زدن درون آن ورطهٔ تاریك برمن روشن میشد اینهمه از روزگار محنت نمیبردم. افسوس که بعمق این چاه بی ته و بن که آنرا دل میگوئیم چشم پندار هم نمیرسد.

بطرف خراسان میرفتیم، اسمعیل نوکر و گامن، سگ باوفایم را

همراه بردیم . بهترین کالسکه ها را کرایه کرده بودم . داخل کالسکه‌را پریچهر با پتوها و بالشت‌های قشنگ ، نرم کرده وهمه جور خوراکی و مشروب تهیه دیده‌بود .

بهترین روز زندگانی من آنروز اول بود که در فضای تنك آن کالسکه گذشت ، بهم چسبیده بودیم ومتصل بهم فشار میدادیم ، پریچهر در آغوش من خوابش میبرد . گوئی دنیا را از من گرفته و دوباره بمن بخشیده باشند .

فکر فریدون اغلب درخاطرم انقلاب میکرد اما هر دفعه با ذوق و التهاب عشق خودمرا از آن گرفتاری خلاص میکردم ، دلم میخواست پریچهر هم ازآن واقعه حرفی نزند تا شاید بکلی فراموش بشود. میرفتیم وخوش بودیم .

ولی چون‌اول‌دشمن‌سعادت و برهم زن عشق ، خودمانیم، خیال کردم که اگر ازواقعه سؤالی نکنم بغیرت وشرافتم بر میخورد . موقعی بدست آوردم و گفتم بنابود وقتی تنها شدیم قصهٔ آنروز نحس را برایم بگوئی و و ازاین فکر کشنده خلاصم کنی هیچ میدانی چه‌باری‌برخاطرم‌نشسته‌؟

پریچهر آهی کشید و گفت چه خوب بود که آن قصه‌را فراموش میکردیم ، میترسم اگر بگویم اوقاتت تلخ بشود. گفتم هرچه بوده بگو.

گفت حرفی ندارم اما گفتن من دو شرط دارد، یکی آنکه بعد ها دراینخصوص صحبتی نکنیم ، دیگر آنکه هرچه شنیدی غصه نخوری .

گفتم شرط اول را قبول میکنم وهرقدر بتوانم سعی میکنم غصه نخورم . باز گفت شرط سومی این است که پریچهرت را بیش از همیشه دوست داشته باشی ، قول میدهی ؟ چه حرفی میزنم ! مگر علی میتواند غیر از

پریچهر دیگری را دوست داشته باشد!... آدمهای‌نجیب مثل تو یکمرتبه بیشتر در عمرشان عاشق نمیشوند، اما چه لذتی میبرند، چه خاطر آرامی دارند، عشق آنها آسمانی است. من این‌چیزها را خوب میفهمم... علی جان، دلت بحال آن بیچاره هائی که دائم گرفتارتشویش و اضطراب شهوتند بسوزد، آن دلهائی که‌هر آن در پی چیدن گل تازه ای هستند از خارهای جفا همیشه پاره پاره وخونینند. خوش بحال تو، هر کس مثل تو فطرتش پاك باشد، خوشبخت است.

در باطن بخود بالیدم ومغرور شدم اما روی‌سخن پریچهر باخودش بود منتها فهم کوتاه من بعمق دل پیچ درپیچ اونمیرسید.

مثل اینکه هیچ صفتی نیست که معایبی نداشته باشد: قلب پاك تصور بدی نمیکند، چشم صدیق کجی و ناراستی نمی بیند وبچاه میافتد، پس چه‌باید کرد؟

دیدم پریچهر فهمیده که من از فریدون بهترم وازخوبی من برقت آمده، آنقدر خوشوقت شدم که حدی بر آن نبود. وقتی مرد بتواند در مقابل معشوق میان سایرین سرافرازی کند چنان است که زنجیر اسارت را از گردنش برداشته‌باشند، ازقید وآشوب‌ودغدغهٔ خاطرخلاص‌میشود.

پس از مدتی راز ونیاز، پریچهر گفت: تقصیر تو بود که فریدون را بامن آشنا کردی، چند روز پس از آنکه اورا بخانه‌آوردی پیش بینی کردم که دوستی شما بریده میشود، از نگاههای فریدون فهمیدم که خیالش با من پاك نیست، دلم لرزید، میگفتم خدایا چه خواهد شد! دوسه دفعه خواستم مطلب را بتو حالی کنم گفتم شاید خودش منصرف بشود و

رشتهٔ الفت شما را نبرد تا آنکه یکروز بمن اظهار عشق کرد اما بیچاره خودش‌هم خجالت میکشید، چکند تقصیر اوهم نبود؛ دل شخص که همیشه بفرمان خودش نیست...

نزدیك بود روح از قالبم پرواز کند دیدم تحمل شرح قضیه راندارم. گفتم زود بگو آخر چه شد، آنروز برای چه بخانهٔ اورفتی؟ گفت آنروز رفته بودم آب پاکی بدستش بریزم. نصیحتش بدهم. قدری فکر کرد و باز گفت: ازآنروز میان‌ما بریده شد، یعنی فریدون فهمید که اصرارش فایده ندارد. من میخواستم طوری باشد که دوستی شما بجا بماند، خدا نخواست، توآمدی ومرا درآنجا دیدی. اما نمیدانی بفریدون چه گذشت، چیزی نمانده بود دیوانه بشود، از اضطراب یا از خجالت کاغذ تو را باز نکرد. خواستم بگیرم وبخوانم، نگذاشت. راستی باو چه نوشته بودی؟

گفتم ده هزار تومان از پول خودم بفریدون بخشیده‌ام.

رنگش سرخ شد و ابروانش را درهم کشید، گفت علی تو زیادی خوبی، اینهمه خوبی مراآزار میکند، من‌از اینطور احساسات رفیق بدم میآید، تورا برای خوشگلیت دوست میداشتم اماحالا میبینم که خوبی تو مرااسیر وبنده میکند ومن‌از بندگی خوشم نمیآید.

درآنوقت درست نمیفهمیدم چه میخواست بگوید، پس از کمی سکوت باز گفت: فریدون خیالش این بود که بیاید پیش‌تو و هرچه شده برایت نقل کند، من نگذاشتم چون‌هرچه‌میگفت توباور نمیکردی‌وممکن بودباز چیزهائی بگوئی که بشرافتش بربخورد. شایدکار بجای‌بدمیکشید، همین‌طور که گذشت بهتر بود.

گفتم افسوس میخورم که چرافریدون رانکشتم! بااضطراب پرسید

مگر دوباره اورا دیدی؟ تفصیل را برایش حکایت کردم ، بانفرت و وحشت گفت: من تورا آدم کش نمیدانستم! بدان که اگر فریدون را کشته بودی دیگر دوستت نداشتم ، آدم کش را که نمیشود دوست داشت!

حمایت پریچهر از فریدون خاطر مرا منقلب کرد، بخشونت گفتم معلوم میشود توهم نسبت باو بی‌علاقه نبودی! گفت: هر کس اظهار دوستی بکند دردل آدم جا میگیرد ، مگر نشنیده‌ای دل بدل راه دارد اما اتفاقاً من بفریدون علاقه‌ای ندارم، مقصودم این بود که تو نباید آدم کش باشی ، همچه‌کاری ازتو دوراست. گفتم اما وقتی میخواستم خودمرا بکشم ملامتم نکردی ؟ !

جوابی نداد وهردو ساکت شدیم، دلم‌از پریچهر سردشد و خودم را کنار کشیدم که باو نخورم. یکروز باینحال گذشت، میرفتم وبافکار پریشان خود مشغول وببیچارگی خود گرفتار بودیم. اما چه‌سخت میگذشت.

آتش کینه‌ای که نسبت بفریدون و پریچهر در خاطرم شعله‌ور بود آرام‌شد وبجای آن‌غم سیاهی آمد، از تنهائی وحشت کردم ، میخواستم به پریچهر پناه ببرم، حس نخوت مانع میشد. وقت غروب بود، آن موقعی که خیالات شوم مثل حیوانات مهیب از غارها بیرون‌میآیند وبانسان حمله میکنند . شاید پریچهر احوال مرا حس کرد یا آنکه خودش هم‌مثل من دچار حزن غروب بود وملجأی میجست، درچشم من نگاه کرد و خندید و مراهم بخنده درآورد . همدیگر را در آغوش کشیدیم واز خیالات آشفتهٔ خوددر سینهٔ یکدیگر پنهان شدیم ودیگر تاصبح ازهم جدا نشدیم . قرار شد گذشته‌را فراموش کنیم، عشق وزندگانی راازسر گرفتیم وحال خوشی داشتیم . راست است که رشتهٔ دوستی از دوباره گره‌خوردن نزدیك میشود

امانقطهٔ ناهمواری بیادگار باقی میماند.



یك‌فرسخ مانده بود که به.. برسیم. جلوهٔ صبح بزم مارا روشن کرد؛ چشم طبیعت بر بساط رنگین ماافتاد وحسد برد .

دیدم‌کالسکه باسرعت‌غیرمعمولی میرود، چنان‌تند میرفت که‌نزدیك بوداز هم‌بپاشد، فریادزدم اسمعیل چکارمیکنید، مگرسورچی دیوانه‌شده؟! سرش‌را بر گرداند که جواب بگوید، صدای‌چند گلوله بلندشد، اسمعیل نوکر وسورچی هردو افتادند! کالسکه چند قدمی رفت و ایستاد؛ اسبها هم تیرخورده بودندورویهم غلطیدند، ناگهان درجلوچشم‌ما برقی‌زد، گلوله‌ای ازدو بدنهٔ کالسکه گذشت! پریچهر بمن‌چسبیده بود ومیلرزید، سرمرا از دریچه بیرون آوردم... دیدم دونفر غول بیابانی سرهایشان‌در دستمالهای سرخ بسته، باریش‌های‌بلند سیاه، تفنگ‌بدست بطرف‌ما میدوند،تامرادیدند نشستند وقراول رفتند. سرمرا ازدریچه برداشتم و عضلانم را برای خوردن گلوله بهم‌فشردم اماتیری درنرفت. نزدیك شدند وبالهجهٔ ترکی‌مخصوصی فریاد میکردند پیاده شو! ..

دیوانه‌وار اسبابهارا رویهم‌میریختم ودرهر گوشه طپانچه‌رامیجستم، از پریچهر پرسیدم، گفت نیاوردم !..

میخواستم ازکالسکه بیرون بیایم نمیگذاشت؛ هرطور بود خودمرا ازچنگش خلاص کردم وپائین آمدم، بدزدها گفتم چه‌میخواهید، برای‌چه بما حمله کرده‌اید! بترکی شکسته بسته‌فحش میدادند وتهدید میکردند، ازلهجه‌شان فهمیدم که ترکمنند. دراین‌ضمن‌دونفر دیگرازهمان‌جانوران ازآنطرف کالسکه رسیدندودور مراگرفتند، درجواب هرکلمه که میگفتم

یك ته‌تفنگ یامشت وسیلی میخوردم ، دست وپایم‌را بستند . یکی میگفت بگذار شکمش را پاره کنم، دیگری بشوخی میگفت بگذار با یك گلوله خلاصش کنم که‌راحت‌تر بمیرد. بالاخره گفتند پاره‌پاره‌اش‌میکنیم که‌ثواب داشته‌باشد.

پریچهر را نیمه‌جان از کالسکه بیرون آوردند ، یکی که بسایرین ریاست داشت واسمش سردار بود، گفت‌این زن‌مال من‌است! من بی‌اختیار بنای‌فحاشی را گذاشتم. دوسه‌مشتی بسرم زدند که گیج‌شدم. پریچهر بیهوش شد، خیال کردم انشاءالله مرده‌است، چون‌یقین داشتم که خلاصی ازچنگ آن‌حیوانات ممکن نیست!

اسبابهارا از کالسکه بیرون‌آوردند وروی دواسب کالسکه که زنده بود بار کردند ، اسمعیل و سورچی را هم که در شرف موت یا مرده بودند ، لخت کردند. دیدم چشمهای پریچهر بازشد ومرا صدا زد، گفتم دل داشته باش،خدابزرگ‌است! سردارخنجررا بروی من کشید و گفت‌بزن‌من‌حرف نزن که دلت‌را بیرون میآورم !

قرار براین شد که‌مرا بکشند. سردار گفت من گوشهایش‌را میبرم، دیگری گفت من شکمشرا پاره میکنم . تمهیدی بخاطرم رسید، گفتم من ازشهر اسلامبول ومثل شمااهل سنتم، اگرمرا بکشید روز قیامت عمر از شما شفاعت نخواهد کرد! چون ترکی حرف میزدم و کت و شلوار شکاری داشتم و کلاهم پوست بیمقوا بود، حیله‌ام گرفت. سردار پرسید چکاره‌ای؟ گفتم تاجر فرشم و بمشهد میروم، مارا نکشید،پول میدهیم وخون‌خودمانرا میخریم. گفت چقدرپول همراه داری؟ هرچه‌اسکناس‌داشتم بیرون آوردم، قریب بششصد تومان بود ، ازدستم گرفت و در جیب گذاشت. دیگری که

ازهمه مسن‌تر بود بسردار گفت یاپول یازن را بمن بده! چند فحش و یك شلاق‌از سردار خورد و در عوض لگد محکمی بمن‌زد ، گفت این سگك‌هم اسیرمن است ! هزار تومان میگیرم تاآزادش کنم، سهم من از قسمت شما همه بهتر شد !

اموالرا آن‌دونفر دیگر بردند.

سردار، گامن یعنی سگك عزیزم‌را باطناب بلندی بزین بست وپریچهر را بترك گرفت. مرا آندیگری درجلو اسب‌خود انداخت وبراه افتادیم. پس‌از نیم‌فرسخ آندونفر دیگر که اسباب همراه داشتند از ماجدا شدند و ازراه دیگر رفتند.

هردفعه که من کمی آهسته میرفتم شلاق وفحش میخوردم . معلوم بود که ازبیراهه میرویم، ازدره و تپه‌های سخت میگذشتیم . سردار اغلب آواز میخواند و گاهی باپیرمرد صحبت میکرد. پیر گفت اگرهزارتومان نگیرم میدهم این‌سك‌را پسرهایم ریزریز کنند. گفتم تو وسیله فراهم کن که کاغذ من‌بتهران برسد، هزار تومان حاضر است. ضمناً بسردار گفتم تو برای‌زن چقدر پول میخواهی ؟ خنده‌ای کرد و گفت من این حوریرا بده هزار تومان هم نمیدهم. گفتم‌من پانزده هزارتومان میدهم . ازشنیدن این حرف تردید مزاحمی درذهنش ایجادشد وبرای اینکه جواب مرا ندهدزد زیر آواز .

پیرمرد بنای‌فحاشی رابمن گذاشت ، میگفت باید سرخودت را هم پانزده هزار تومان بخری! دراین ضمن پای‌من بسنگی خورد و افتادم، از شدت‌درد نمیتوانستم برخیزم، فحش وتهدید پیرمرد ثمری‌نبخشید، ازاسب پیاده‌شد وباشلاق بسر ومغز من میکوبید . ازاین ذلت بجان آمدم، در دم

فراموش شد، برخاستم و چند مشت محکم بسرش زدم! سردار میخندید و پیررا مسخره میکرد. پیرمرد خنجرش را کشید وبسمت من آمد. پریچهر فریادمیکرد، سردار گفت قلیچ چه‌میکنی؟ هزارتومانی‌را میخواهی بکشی؟ ! دست پیرمرد درهوا خشك شد.

سردار پیاده‌شد وپریچهر رابزمین گذاشت، گفت اینهاهمه‌ازچربی درست شده‌اند، زود خسته میشوند وباید استراحت بکنند . ضمناً بصورت پریچهر خیره‌شد، گفت‌قلیچ تماشا کن، چشمهایش‌چه‌رنگ است!موهایش برنگ کاه است، درهمهٔ‌صحرا کسی‌همچه‌زنی ندارد، ازهزار تومان تو بهتر است! سرش‌را نزدیك برد که پریچهر را ببوسد ، من بی‌اختیار شدم ومثل سبع حمله کردم، یك‌دستش را باخنجر نگاهداشته‌بودم وبادست دیگر بسر و کول‌هم میزدیم. مدتی‌این زدوخورد طول کشید، قهقههٔ قلیچ و ضجه‌های پریچهر وپارس گامن مراتشجیع‌میکرد، اززورخودم متحیر بودم ولی‌حس میکردم که همه قوای خود را بکارمیبرم واگر پیرمرد بکمك اوبیاید از پادرخواهم‌آمد، خودمرا کشته‌میدیدم. دراین‌اثنا فریاد وحشتناك ودلخراش پریچهر ماهردو را متوجه کرد . میگفت علی‌جان ، مرا برد! خدایا بدادم برسید ، گریبان یکدیگررا رها کردیم ودیدیم قلیچ پریچهر را در جلوی خود روی اسب سردار نشانده و درشرف حرکت است ! بطرف او حمله کردم ، اسبش را شلاق زد و تاخت کرد، گامن هم که خود را از بند رها کرده بود بعقب آنها رفت . من مثل دیوانه ها بدنبالش‌میدویدم ، سردار بر اسب قلیچ سوار شد و مثل باد میرفت . من از نفس افتادم، پس ازچند دقیقه‌آنها درپشت تپه ای از نظر پنهان شدند .

✡ ✡ ✡

خاك بیابان‌را بسرمیریختم وفریادمیکردم ، چه بگویم؛ آن‌احوال گذشته و کیفیت آن از نظرم محو شده ، بفرض آنکه الان در آنحال بودم آیا میتوانستم تشبیهی پیدا کنم که شدت آن سختی را خواننده احساس کند ؟ یقین دارم که از بیان حال نه تنها نمیتوانم مقصودرا ادا کنم بلکه در شما اثر معکوس خواهد کرد . اگر بگویم اعصابمرا با مقاش بیرون میکشیدند ذهن شمامتوجه دردهای جسمانی میشود و درنظر میگیرید که درد وقتی سخت بود میکشد وخلاص میکند، پس چون من نمرده ام لابد رنجم خیلی‌سخت نبوده . اما سخت جانی روح بیش‌از اینهاست و هردرجه از محنت را تحمل میکند . از آسمان بلند سفید روزی ونیکبختی‌بعمق ورطهٔ سیاه روز گاری میافتد، کوههای درد برآن میگذرد ، در سیل اشك غوطه میخورد و هنوز برای بردن بار محنت های بزر گتری زنده است . جسم ما ظرف کوچکی است که از اندك ناخوشی و مشقت، لبریز میشود، ظرفیت بدن حدودی‌دارد و حتی با مشق و ریاضت هم از آن حد نمیتوان تجاوز کرد، اما وسعت روح آنقدر زیاد است که همهٔ رنج این جهان در آن جا میگیرد.

حواسم مختل شد،آنچه یاددارم‌میدیدم درزیر زمین وآسمان‌هرچه هست حتی سنگریزه‌ها میرقصند وشادی میکنند؛منهم بی اختیارجست وخیز میکردم و دور خود میچرخیدم وبفریاد بلند میخندیدم. شایدآن منظره از تابش‌آفتاب و گرمی هوا بود ، درآن حال ؛ تموج هوا را که‌از نور وحرارت تولیدمیشود، بجای رقص وعلامت‌خرسندی طبیعت میگرفتم ودیوانه‌ای بودم، خیال‌میکردم که سنگهای بزر گی‌بپایم بسته‌اند،پریچهر

در جلو میرود ومن هرقدر زور میزنم باو نمیرسم ، فریاد میکردم و سر و صورتمرا با ناخن میخراشیدم. نمیدانم چه مدت دراین‌احوال بودم، وقتی بهوش‌آمدم خودم را نیز ارانبوهی دیدم ، نصف تنم توی‌آب بود. حافظه ، این دشمن لابه ناپذیر که محنت های گذشته راعلی رغم ما تجدید میکند ومارا هزاران بار بکشیدن غرامتهای پرداخته وامیدارد، باز یادم‌آورد که من کیم ودر چه حالم، فکر کردم ودانستم که جزمردن هیچ انتظاروامیدی نیست، باید بمشقت بمیرم...

منکه دو سه روز پیش برای خود کشتن حاضر بودم ، درآن حال چنان ازمرگ میترسیدم که هیچ بلائیراسخت‌تر ازمردن تصورنمیکردم! میخواستم زنده باشم و در پی پریچهر بروم ، همهٔ دنیا پریچهر شده بود ' نمیتوانستم‌دست‌ازدنیا بردارم. چینهای‌آب‌جوی ، زیر شعاع‌آفتاب، بنظرم گیسوان پرتاب پریچهر میآمد ، بی اختیار درجوی رفتم وچین های آبرا بوسه میزدم وازآب دیده تر میکردم .

آنقدر ضعیف شده بودم که دیگر نه‌درد بدنی داشتمو نه‌رنج‌روحی، بند علائقم سست‌میشدوخودرا فراموش میکردم. مست‌تخیل بودم،پریچهر را میدیدم که برپشت یکدسته کبوتر سفید دراز کشیده درآسمان گردش میکند، منهم پرواز کردم وخودمرا باو رساندم وپهلوی او نشستم . چیزی نگذشت فریدون هم خندان ومهربان‌آمدوروی تخت نشست،مثل‌آنزمان-های خوشی مجلسمان پراز محبت وسرور بود...



نمیدانم بعد چه شد، یکمرتبه چشمها را باز کردم و عالم غریبی دیدم، پریچهر بالای سرمن ایستاده‌بودوبمن‌نگاه میکرد! گوشم نمیشنید،

اما خیال کردم که میگفت : ببین بمن چه گذشته ، رنگم چقدر زردشده، زیبائی واطافتم رفته، چشمهایم از بس گریه کردهام سرخ شده ، چه رنجها بردم وچه شکنجه ها کشیدم اما هرطور بود فرار کردم و عشق وعصمتم را برای تو نگاه داشتم . شبها تا صبح نخوابیده وروزها تا غروب در بیابانهای سوزان گرسنه و تشنه درپیتومیدویدم . از ترس آنها و از وحشت جانور، این قلب ضعیف من آنقدر تپیده که مشتی خون شده! اینهمه درد وزحمت، از بد گمانی تو بمن رسید ، آیا باز در وفای من شبهه داری؟ آیا بااینحال باز دردلت خال سیاهی برچهرهٔ من مانده ؟ . . مرا با این شکل و صورت بپذیر ، بیش از پیش دوستم بدار ، من پریچهر باوفای توام، من کنیزتوام، روحم همان است اما صورتم عوض شده وتقصیرازمن نیست...

رفته رفته بخود آمدم و حس کردم که یکی بدنمرا میمالد، بهوش آمدم وحقیقت رادیدم؟ سیاهیقویهیکل با کلاه ولباس تر کمن نشسته بود واعضاء مراآهسته میفشرد ، زنی بالای سرش ایستاده بود و نگاه میکرد ، سرش دردستمال قرمزی پیچیده ، رنگش زرد و تیره و چشمهایش بشکل بادام بود .

سیاه بتر کیپرسید میتوانیچیزی بخوری؟ گفتم چهلازم،تو که مرا زنده نخواهی گذاشت . گفت نترس!من تر کمن نیستم ، شیعهٔ مرتضیعلیم. دستش را گرفتم وبوسیدم . سیاه زشت بنظرم حور بهشتآمد.

آب ونانی بحلقم کردند، جانی گرفتم وماجرا رابرایآنکهآنزنهم بفهمد بتر کی برایشان حکایت کردم،هردو گریه میکردند، سیاه یکدسته اسکناس ازجیبش درآورد ودودستی پیش من گذاشت ، گفت این پولمال شماست ، همانست که تر کمن از شما گرفته ، من مال دزدی نمیخورم ،

این اسب سفید هم مال همان ترکمن است و بشما میرسد. سوار بشوید که باهم بشهر برویم، هراسان پرسیدم که مگر تو پریچهر را دیدی؟ گفت نه، ما آن ترکمن جوان را که نشانی میدهی دیدیم، در بیابان افتاده ومرده حالا میفهمم که پیرمرد در سر تاخت تیری برایش انداخته و رفته. یقین داشتم که از غارت میآید، توی جیبش این اسکناسها را پیدا کردم واسبش را که کنار کشته ایستاده بود گرفتم ودادم گل بهار همین زن من، سوار شد. اتفاق خوبی افتاد چون اسبمان خسته ووامانده بود، از دیشب تا بحال من و این دختر را به پشت گرفته و جانمان را نجات داده. پرسیدم از کجا نجات داده؟ گفت سر گذشت ما دراز وخلاصه اش اینست.



«من نوکر فضلعلی خان سرتیپ فوج شاهسونم، اسمم جهانشیر است. پارسال بافوج رفتیم استراباد، چند روز بعد سرتیپ مأمور آق قلعه شد. یك شب ترکمانها بما شبیخون زدند، تا صبح دعوا کردیم، همینکه هوا روشن شد دیدیم چهارطرف مارا محاصره کرده‌اند، بازیکی دوساعت جنك کردیم، بیست سی نفر سرباز کشته شده بود، سرتیپ گفت باید تسلیم شد چاره نیست کمك نمیرسد. آمدند و دستهای ما را به پشت بستند. چهار روز راه رفتیم، در بین راه، سربازها را بدابه ها میفروختند. روز چهارم سرتیپ ومن را به ابهٔ سردارپنك پدر این دختر آوردند، سرتیپ را روزها میفرستادند عملگی مرا مهتر این اسب کردند. این اسب در ترکمن معروف است، میگویند هزار تومان میارزد، سردار اینرا ازجانش بیشتر دوست داشت. چون قدمن بلنداست زن ومرد بتماشای من میآمدند و گاهی برایم خوراکی میآوردند. هرچه التماس میکردم که بگذارند روزها بروم بجای

سرتیپ عملگی بکنم فایده نداشت، از خجالت میمردم . سرتیپ که حتی مشق سربازهارا همخودش نمیداد هرروز باید زیرآفتاب داغ جان بکند ! این بیرحمها از ریش سفیدش شرم نمیکردند ! شب که برمیگشت آنقدر خسته و وامانده بود که از حال میرفت ، تنش را مالش میدادم، از غذای خودم که نگاهداشته بودم برایش میآوردم . همینکه بحال میآمد ازبچه‌هایش صحبت میکرد واشك از چشمش میریخت ، با هم گریه میکردیم ، میگفت‌خدا لعنت کند این‌حا کم‌بیدین وایمان را که‌برایم کمك نفرستاد وما را بگیر این حیوانها انداخت ، اطفالمان را یتیم کرد.

چندروز بعد سه نفر سوار تر کمن آمدند وفضلعلی خان را ازابهٔ ما بردند، دیگر از او خبر ندارم . در سرهر نماز باامامها التماس میکردم که از این مهلکه نجاتش بدهند اما نمیدانم آیا نمازهای من‌دراین‌مدت قبول است یانه چون این بیدینها مرا مجبور میکردند دست‌بسته نماز بخوانم، خدااز تقصیرات من بگذرد .

غذای مرا همین گلبهار دختر سردار میآورد؛ دلش بحال‌غریبی من میسوخت . بجراحت پایم که اززنجیر شده بودمرهم میگذاشت ، هر وقت که پدر وبرادرش نبودند میآمدپیش من می نشست ودلداریم میداد. بامن خیلی محبت میکرد و همیشه برسرمن با عایشه زن پدرش دعوا داشت.اما سردار ، گل بهار را از چشمهایش بیشتر دوست داشت ، هر چه او میکرد خوب بود .

یکروزآمد ودست بگردن من انداخت و گفت من‌تورا دوست‌دارم. دورش‌انداختم،میخواست‌مرا جهنمی کند! گریه کنان‌رفت‌ودل‌مراسوزاند، دوروز پیش‌من‌نیامد ، عایشه‌برایم غذامیآورد، هردفعه که‌میپرسیدم گلبهار

کجاست درجواب فحشم میدادند. آنقدر برای گلبهار دلم تنگ شده بود که نمیتوانستم چیزی بخورم، روز سوم گلبهار آمدو گفت چرا غذا نمیخوری؟ گفتم گلویم از غصهٔ تو گرفته بود حالا که آمدی میخورم بازخواست خودش را بمن نزدیك کند، آهسته ازخودم دورش کردم، پرسید مگر تومرادوست نداری؟ گفتم چرا اما تو بمن نامحرمی، من نمیخواهم تورا با خودم بجهنم ببرم، اگر میخواهی، من از سردار خواستگاریت بکنم. پیش پدرش رفتم و تفصیل را گفتم، یك سیلی قایم بگوشم زد، پسرش تفنك کشید که مرا بکشد، گل بهار نگذاشت.»

در اینموقع گلبهار دستش راروی بازوی جهانشیر گذاشت وچشمش پراز اشك شد. محبت آنها بیکدیگر، سوز بیچارگی وتنهائی راجانگداز میکرد، بگریه افتادم. جهانشیر گفت خداصبرت بدهد، کارت را بامام رضا واگذار کن بگو یاامام رضا توضامن غریبانی، من خودم و زنمرا بتو سپردم. مرا هم آخرسر، امامرضا نجات داد.

مثل طفلی که برای رسیدن بمقصود بهرامری اطاعت میکند هرچه او میگفت تکرار میکردم وراحت میشدم، گلویم بازشدو گریه‌ام بندآمد، گوئی کار خود را بشخص توانائی واگذاشته‌ام، یکدقیقه آسوده شدم.

گفتم باقی حکایت را بگو، گفت «اگر گلبهار نبود آنهامرا کشته بودند بپشت گرمی محبت سردار، بهمه حکومت داشت، هرچه میگفت میشنیدند ولی بعد از آن دیگر تنهاپیش من نمیآمد، عایشه همیشه بااوبود. چشم عایشه را میدزدیدیم وبهم اشاره میکردیم. چندوقتی اینطور گذشت. یکروز الله وردی پسر سردار باخواهرش دعوا کرده بود و چون میدانست گلبهار مرا دوست داردآمد که مرا بکشد. من نشسته بودم، از پشت‌سر

با شمشیر چنان بسرم کوبید که دنیا پیش چشمم سیاه شد ، بفریاد من گلبهار رسید ومن از هوش رفتم . یك ماه گرفتار معالجهٔ سرم بودم ، خدا نخواست که بمیرم .

پریشب خواب بودم ، ازصدای پا بیدار شدم وخیال کردم‌اللّه‌وردی آمده مرا بکشد! از جا جستم بغلش کردم ، گلبهار بود،آهسته گفت منم ، نترس ، پاشو فرار کنیم . گفتم پای من بزنجیر بسته. گفت کلید راآورده‌ام. قفل را باز کردم وخودمراآزاددیدم، نفهمیدم چه شد، عقل از سرم رفت ! خدا مرا ببخشد، شیطان گولم زد و بی‌اختیار گلبهاررا بوسیدم! سم اسب‌را با نمد پیچیدیم که صدانکند . سوار شدیم و براه افتادیم . تاصبح که هوا روشن شد میرفتیم تابچشمه‌ای رسیدیم، پیاده شدیم ، خیلی گرسنه بودیم، کوفتهٔ خوبی داشتیم جای شما خالی از خورجین در آوردیم و خوردیم . گلبهار یك بسته از خورجین بیرون کشید ، دیدم جزو اسبابهای نقره و وطلا و پولهای زرد وسفید ، انگشتر الماس فضلعلی خان را هم‌آورده. حظ کردم . این انگشتر را سرتیپ از جانش بیشتر دوست داشت ، یادگار مرحوم خانم بود، همیشه همراه داشت ودرسفر توی بازوبندش میگذاشت. ماشاءاللّه گلبهار خیلی زرنگ است، همان وقت حرکت،خزینهٔ پدرش را یکجا زده ! اما چون مال حرام است من تصرف نمیکنم ، خودش هرچه میخواهد بکند ، برای خودش ملك بخرد . »

از گلبهار بدم آمد دیدم برای رضای شهوت ، دست از همه چیز برداشته و پدرش را بدرد و غصه گرفتار کرده ، یادم آمد که پریچهر هم برای خاطر من همین رفتار را کرد و من‌پسندیدم ! میدانستم که پدرش از غصه ناخوش‌شده ، مثل آن بود که دشمنم غصه داشته باشد ، لذت میبردم .

یا شاید تصور نمیکردم بدبختی در دنیا موجود باشد ! خیلی طبیعی بنظرم میآمد که دختری کسی را بخواهد و اگر پدرش راضی نباشد ، خانـه و خانواده را بگذارد و پیش معشوقش برود . این جرئت و فداکاریرا دلیل بر کمال عشق و وفاداری فرض میکردم .

وقتی شنیدم گلبهارهم اینکار را کرده ، نمیدانم چرا قصهٔ فریدون و پریچهر از نظرم گذشت و دلم بحال جهانشیر سوخت .

دراین فکرها بودم، جهانشیر گفت حال ما بهتر ازشماست ،ماخلاص شده‌ایم و شما تازه در بلاافتاده اید . اماراستی سخت است عصمت انسان‌را برده‌باشند ، بیچاره‌شما، چه‌دلی‌دارید! خداصبر بدهد. ان‌شاءالله که سرتیپ هم آزادشده باشد ، بمحض رسیدن بتبریز ، اسب و گلبهار و پول‌وهمه‌را تقدیمش میکنم ، یقین دارم گلبهار را بمن میبخشد و عروسی میکنیم ...



ازشنیدن‌این حکایت خودرا فراموش کرده‌بودم اما همینکه‌بآخر رسید دردم صد چندان‌شد ، چراکه سعادت را درآغوش دیگری میدیدم و باو رشك میبردم

جهانشیر گفت پاشو برویم که بیش‌ازاین نمیتوانیم بمانیم ، درعقب ماهستند . گفتم من باید پریچهررا پیدا کنم ، باشما کجابیایم ؟ گفت از تنها رفتن دراین بیابان بجائی نمیرسی ، باید رفت بشهر وفکری کرد .

اما من دلم میخواست درآن بیابان بمانم‌و بمیرم و از فکرپریچهر خلاص بشوم ، پیدا کردن و ازدست دادن او هردو برای من‌بلابود ، تصور آنچه برسرش‌آمده مغزم را پریشان میکرد. اصرارجهانشیرفایده‌نبخشید، قرارشد اسب آن ترکمن کشته را با مقداری آذوقه بمن وابگذارند و

خودشان بروند، از آن پول خودم صد تومان نگاه داشتم و باقیرا بجهانشیر دادم.

گفت اگر کسی را در تهران یا شهر دیگر داری بگو تا خبرش کنم.

خواستم نشانی مغازه و برادر خودمرا بدهم لکن پشیمان شدم، خیال کردم در نتیجهٔ اقدامات برادرم، فریدون که صاحبمنصب ژاندارمری است خبر میشود و هرطور هست پریچهر را پیدا میکند و من زیر خاك پوسیده‌ام مردن پریچهر یا گرفتاریش را در دست رقبای نامعلومی، ببودن با فریدون ترجیح دادم ... گفتم نمیخواهم مادر پیرم از مصیبت من باخبر شود و کسی را غیر او ندارم. جهانشیر نشانی خانهٔ فضلعلیخان سرتیپ را در تبریز بمن داد و مرا بآنجا دعوت کرد.

دختر ترکمن که برای حرکت عجله و اصرار داشت اینمرتبه چنان اظهار بی تابی و وحشت کرد که دیگر چاره از رفتن نبود. جهانشیر دست مرا بوسید و من صورت اورا، رفتندو من تنها ماندم. دیدم آخرین قطرهٔ محبت را نوشیدم و قسمتم از این دنیا تمام شد! خدا نکند کسی این حالرا ببیند... بعقب آنها نگاه نکردم، یارای دیدن آنمنظره را نداشتم، گوشم از صدای پای اسبشان در زحمت بود، قطرات اشك خودمرا تماشا میکردم که روی زمین میریخت، با فریدون در جدال بودم و با زبان دل سرزنش و ملامتش میکردم که‌ای دوست بی حقیقت، خوشی دیگری در دنیا جز سیاه کردن روزگار من نبود؟ مگر تو همان نبودی که در کوچکی آنهمه مردانگی و خوبی داشتی، پس چرا اینهمه ناجوانمرد شدی! از نیکوئی پشیمان شدی و انتقام خوبی‌های قدیمرا از من کشیدی! تخم فساد در نهادت بوده، از گذشتن روزگار آبخورده و ببار نشسته! تو از روز اول بد بودی، آن ابـرازات جوانمردی هم از روی خود پسندی و غرور بود! الهی از خیانت دوست در

دلت آتش بیفتد، جانت بسوزد، مثل من روزت ازشب مرگ مخوف تـر بشود، جزسکوت موحش سنگ وخاك یارو یاوری نداشته باشی، معشوقت را ازآغوشت بیرون بکشند و بتاراج ببرند،غیر ازمرگ امیدی برایت نماند!..

چقدر دشوار است اولین خیانتی که از دوست میرسد! برگشتن چهرهٔ دلربای دوستی بصورت زشت و پلید نا درستی خاطر را متعجب و مشوش میکند. جان آدمی از کشمکش این انقلاب، خونین میشود اما بتدریج عادت میکنیم، هردفعه از این تعجب و اضطراب کم میشود تا آنکه جز از دوست انتظارپیمان شکستن نمیبریم! امری است طبیعی، پیمان را کسی میشکند که بسته .. تنها لذت زندگانی وپاداش رنجهای بی پایان ما، دمی غنودن در باغ مصفای محبت است ولی چکنیم که میدانیم در آخر، نوك هر گل و گیاه خاری میشود ودر آنساعت که خودرا باطمینان دوستی سپرده و در خواب نوشین، دنیا را فراموش کرده ایم بجان ما فرو میرود! بدتر ازهمه اینکه باید ناچار باین شکنجه تن در داد و باین قیمت هرروز برای روح غذای دوستی و محبت فراهم کرد! ..

وقتی نگاه کردم دیدم از آنها نقطهٔ سیاهی بیش نمانـده، وحشت غریبی بمن دست داد، جرأت آنکه چشمم را از آن نقطهٔ سیاه بردارم نداشتم، همهٔ امیدم همان نقطه بود. مثل کسیکه‌در خواب باشد میخواستم فریاد کنم، صدایم بیرون نمیآمد، می‌خواستم برخیزم و سوار بشوم وعقب آنها بروم، توانائی حرکت نداشتم، مثل سنك، سرد وبیحرکت شده بودم، وقتی ازآنحال بخود آمدم هوا تاریك بود، حس کردم که نفس گرمی بپشت سرم میوزد و چیزی با گردنم تماس میکند. از ترس مثل چوب خشك شدم! چندبار اینعمل تکرارشدتا آنکه‌روی شانه‌ام باری نشست. ازریم چشم نگاه

کردم و دیدم سم‌اسب است ! مثل آن بود که همه قوای دنیا بکمك من آمده باشند ، بقالب مرده‌ام جان آمد ، یکلحظه رفع همه‌وحشت ونگرانیم شد . گردن اسب را بغل کردم و سم‌وچشمش را میبوسیدم ، اوهم ازمهابت تاریکی و خوف بیابان آشوب داشت . مثل کودك وحشت زده خودرا بمن میچسباند وبانفس گرم‌خوددست و صورتمرا نوازش میکرد . پس‌ازچندی راز و نیاز سوارشدم و براه افتادیم .اختیار را باو گذاشتم ، راه رامیدانست و بطرف مسکن مألوف و دوستان خود میرفت ، مرا بکجا میبرد ؟

تاریکی‌شب هرلحظه درونم را سیاه‌تر میکرد ، گوئی هواسنگین شده و ازهرطرف بمن‌فشار میآورد ، دستهای سردی بر بدنم حس‌میکردم، هزارشکل مهیب پیش‌چشمم مجسم میشد. غول بیابان‌را میدیدم که سرش بآسمان میخورد و درجلوی من بقفا میرود ...

چشمها را بستم و بمادرم پناه بردم، فریاد میکردم مادرجان ،بداد، برس ! . .ازآن دعاها که‌شب وقت‌خواب میخواندی بخوان، بدادم برس!...

همینکه کمی آرام گرفتم ، چشمهارا باز کردم ودیدم دونقطهٔروشن مثل دوستارهٔ فروزان در افق میدرخشد . یکلحظه غایب شد ، لحظهٔ بعد بازمیدرخشید ، یقین کردم چراغ آبادی‌است . تند کردم و بطرف روشنائی میرفتم ، میخواستم از وحشت طبیعت بانسان پناه ببرم ولودشمن‌باشد .

هم قدر بچراغ نزدیك میشدم ، اسب در رفتن کندتر میشد ، تاآنکه یکبارایستاد ، ازسنك‌شد وقدم از قدم برنمیداشت . گوشهاراتیز کرده‌بود وصدائی شبیه بناله میکرد .

از حرکت آن دو روشنائی و فاصلهٔ ثابت بین‌آنها ، فهمیدم‌حیوان درنده‌ای است که‌بطرف من میآید . از ترس واضطراب دیوانه شدم،چنان

باسب نهیب کردم وپشت گوشش نعره زدم که‌ازجا جست ودر هوامیپرید، فضا ازفریاد من‌پر از وحشت‌شده بود، هرچه‌قوه‌داشتم باصدا بیرون‌میآمد. دیوانگی‌من‌دراسب‌اثر کرد،اوهم‌شیهه‌میکشیدو بتندی بادمیرفت‌تاجائی که هردوازفریاد کردن‌ورفتن‌واماندیم وایستادیم‌اماآندوچشم فرزان‌ناپدیدشد

اسبم زیر پا مثل بید میلرزید، پیاده شدم ومدتی بدنش‌را مالشدادم ونازش کردم، در کنار هم میرفتیم، شاید خیال میکرد که‌من‌اورا میبرم‌اما من جز فکر پریچهر بجائی راه نمیبردم ومقصدی نداشتم،اختیاررامن‌باو گذاشته بودم.

با صدای بلند با رفیقم حرف میزدم، میگفتم: کاشکی‌من بجای‌تو بودم؟فریدون را نمیشناختم! یا آنکه مثل تو ازهمجنس خودجزآنچه‌در طبیعت اوست، تقاضائی نداشتم، ازخلاف‌وتقصیرمتأثر نمیشدم،آنقدرعقلم بر احساسات غلبه داشت که میدانستم برعقایدواخلاق‌مصنوعی‌انسان‌تکیه کردن بر کشتی بی سکان نشستن وبر دریا زدن است، آنچه باید بحساب آورد ودر نظر گرفت، احتیاجات آنی وتغییر کنندهٔ اوست.

شماحیوانات از ما عاقلترید، چشمتان‌دنیا را روشن‌تر می‌بیند،راه خودرا از چاه میشناسید، دوست را ازدشمن تمیزمیدهید، اگردست‌ستم وجور ما آدمها از گردن شما کوتاه باشد میدانید درعقب چه‌میروید وچه میخواهید. ما بیچارگان کوریم وحقایق‌را نمی‌بینیم، چشم‌ما برلب‌دریای طوفانی خیال، خیره ومبهوت، بتماشای کوههای گران امواج‌هوا وهوس که بر سر هم میریزند مشغول‌است. بازمیگفتم: آیاتوهم‌پریچهرداری‌و اورا دوست میداری وازهجرش میسوزی؟ آیا توهم درس عشق‌خوانده‌ای، آیا جان تو هم برشته های هوا و هوس دیگری‌بسته‌شده واز کشیدن‌های

بیموقع، دایم زار و نزار است! یا آنکه تو مستقلی و از باد های مخالفیکه از خاطر دیگران بر میخیزد نمیلرزی! آری تو آزادی و من بنده ... کاشکی من بجای تو بودم ...



هوا روشن میشد. از تصور طلوع صبح قلبم بنای زدن گذاشت. منظرهٔ سپیده دم برای من سرحد زیبائی است، نقطهٔ آخر آرزو است، صورت خارجی عمیق ترین و مبهم ترین افکار و خیالات ماخولیائی من است. سفیدهٔ صبح از جنس آن نوریست که از طلوع عشق در دل میتابد، صفای دوستی است، هوای گلزار محبت و وفاست، صافی اشکی است که بر بدبختی دیگران فرو میریزیم، لطافت ناله هائی است که از پشیمانی خوبیهای نا کرده سر میدهیم.

قبل از ازدواج با پریچهر، اغلب از این نعمت بهره ور بودم و شب را بامید دیدن سپیده میخوابیدم. همینکه نور عشق وجودم را روشن کرد، دیگر شب و روزم صبح بود، سپیدی فجر را در صورت محبوب و اشعهٔ دراز آفتاب را در تارهای مویش میدیدم. اما آنروز پریچهر را در سپیده تماشا میکردم، وقتی سیاهی آسمان رفته رفته آبی میشد مثل این بود که پریچهر چشمهای خواب آلود را آهسته بروی من باز میکند.

لبخند خورشید همان نشاط و تبسم صبحانهٔ پریچهر بود. با زبان دل با هم حرف میزدیم و فضا از رموز عشق ما پر بود.



در آنحال بودم که گلوله‌ای نزدیك من بزمین خورد، چندنفر سوار ترکمن از دور بطرف من تاخت میکردند و گلوله میانداختند. قلبم ازوجد تپید، همانطور که خوابیده بودم خودمرا پهن کردم که نشانهٔ تیر

وسیعتر باشد و زودتر یکی بمن اصابت کند تا در بهترین احوال بمیرم ، سوارها بنظرم ملائکی بودند که برای یاری و خلاصی من میآمدند . رسیدند و با تازیانه و لگد از این خواب خوش بیدارم کردند . من عجز و الحاح میکردم که مرا بکشید ، صدتومانرا از جیب درآورده بودم و میگفتم این پول را از من بگیرید و یك گلوله دیگر برای کشتن من مصرف کنید یکی از آنها که دلش رحم آمد ، پولرا از دستم گرفت و کارد بزرگی از از کمر کشید ، اما آن دونفر دیگر مانع شدند ، میگفتند این سگ باید خون خودش را بخرد . از آن سه نفر آنکه ازهمه پیرتر بود از من پرسید تو کیستی و اینجا چه میکنی ؟ من آنچه را واقع شده بود میگفتم و گریه میکردم تا آنکه بقصهٔ جهانشیر رسیدم ، اشك از چشمهای پیر مرد روان شد ، پدر گلبهار بود .

کتفهایمرا محکم ازپشت بستند وروی اسبم نشاندند. پیرمرد دهنهٔ اسبمرا بزین خود بست و بطرف ابه بر گشت ، آن دونفر که یکی پسر و یکی نوکر پیر مرد بودند ، بتعاقب جهانشیر و گلبهار رفتند . مدتی نرفته بودیم که من از فرط خستگی ناتوان شدم و نمیتوانستم روی زین خودمرا نگاهدارم ، از اسب افتادم . چندضربت شلاق ولگد بربدنم احساس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم . وقتی بخود آمدم پیر مرد با کارد خونین بالای سرم ایستاده بود ، گفت : من خیال کردم اگر دستت را جدا کنم باز بیدار نخواهی شد ! دیدم بازویمرا با کارد سوراخ کرده ، خون جاری است. نالیدم که ای طبیعت ، ای خدا از اینهمه درد ورنج من چه لذتی میبری که جانمرا نمیگیری ! . .

نرکمن گفت خدا بمزخرف تو گوش نمیدهد ، او خودش تورا بدست

من اسیر کرده که از زجر دادن و کشتن تو بثواب برسم ، تورا بمن بخشیده که هرعضو ترا علیحده بشکنم وعمر و عثمانرا ازخودم راضی کنم ، کشتن یك شیعه ثواب چندسال نماز دارد . افسوس که جهانشیر را بطمع پول نکشتم و عقوبتش راهم کشیدم . فریاد کردم پس چرامرا نمیکشی! چه انتظارداری؟ مثل آنکه با خودش حرف میزند میگفت خدایا اگر گلبهار دوباره بدستم آمد این سگ را فدای تومیکنم و از سربها میگذرم!

این خدا کیست و کجاست که باهر دلی رمزی دارد و باهر کس بزبانی حرف میزند و پیش هرچشمی بصورتی جلوه میکند ! این چه خدای عجیبی است که بظالم دست زدن میدهد و سرشك از چشم مظلوم پاك میکند ، این آن خدای حقیقی نیست ، زائیده دماغ وفکر کود کانهٔ ما است . این خدا را ما باعقل قاصر خود ساخته ایم وشکل خودمان را باو داده ایم ، مثل همه مصنوعات ما ناقص و غیر ثابت است ، مانند هرچه دست بشر میسازد پراز حسن و قبح است .

ترکمن از نکشتن من از خدای خودش عذر خواهی میکرد ولی من آرزو میکردم که عذرش پذیرفته نشود . پرسیدم آیا میدانی زن مرا کی برد و کجا برد ؟ گفت آن دزدهای تکه ترکمن بردند ، مگرپس از مردن زنت را ببینی . مثل آنکه نشنیده باشم ، باز گفتم چطور میشود اورا خلاص کرد ؟ خنده ای بتمسخر کرد و گفت ترکمن رسم نداردزن خوشگل را پس بدهد ، زن شیعه برای عیش جوانهای ما لازم است . . .

من ازخود بیخودشدم وبرای آنکه حرفش رانشنوم بصدای بلند دشنامش میدادم . باشلاق بر سر و رویم میزد اما من حرارت و جسارتم زیادتر میشد و داد وفریاد میکردم ، گفتم دختر تو هم برای عیش جوانهای تبریز

خوب است ! مثل اینکه سنگ بزرگی بمغزش زده باشم‌ساکت شدوسرش بسینه افتاد ، پس از چندی که هردوساکت میرفتیم ، گفت اگر تودختر مرا بمن برسانی من زنت را پیدامیکنم . ناگهان خورشید امید در دلم سرزد ، گفتم توزن مرا خلاص کن، من گلبهار تورا پس میآورم . هر دو آرزومند و مهجور بودیم و کلید بهشت را دردست دیگری تصور میکردیم، دوست و مهربان شدیم . بدون اینکه من تقاضائی کرده باشم ، پیرمرد کهنه هائی از جیب بیرون آورد و زخم بازویمرا بست . پرسید اگر تورا آزاد کنم چه خواهی کرد و بکجا خواهی رفت؟ گفتم مگر قراری‌را که گذاشتیم فراموش کردی ؟ توبمن وعده داده‌ای که زنمرا خلاص کنی ، تازنمرا پیدا نکنم‌از اینجا نخواهم‌رفت ولی مینویسم دختر ترا ازجهانشیر بگیرند و پس بیاورند . پیرمرد از خوشحالی کتفم را باز کرد .



درضمن راه ، پیرمرد متصل از گلبهار میگفت ومن گوش نمیدادم، از نشئهٔ امید خلاصی پریچهر مست‌بودم . یکبارزدزیر آواز و گریه کنان میگفت : قزنی ، گلبهارم ، من‌تورا مثل مادر بزرگ کردم ، سرترا شانه میزدم . سورمه‌بچشمت میکشیدم ، هرگز توراقایم نمیزدم ، آنروزنزدیك بودعایشه زنمرا برای‌خاطر تو بکشم، توپدرپیرت‌را گذاشتی و باآن‌کاکارفتی! تف‌بتو ! دیگرغلیان مرا کی‌بخوبی‌تومیتواند چاق کند ، کی‌مثل تو ماست و پنیر برای من درست میکند ! عایشه کجا میتواند مثل‌تو گلیم ببافد ، سالی سیصد تومان از دستم‌رفت ! ای افسوس ، اگر گیرت آوردم پاهایت‌را خرد میکنم که دیگر از پیش من نروی ، دخترم ، عزیزم . . .

میرفتیم و من باخیالات خود مشغول بودم ، پریچهر رامیدیدم که

خلاص کرده و آورده اند. بالباسهای پاره ، صورتی از آفتاب سوخته ، لاغر و ضعیف ، با دستهای کثیف و پای برهنه خودرا بـآغوش من انداخته و سرش را روی سینهٔ من گذاشته ، زار میگرید و مینالد و مرا در بازوانش میفشارد ، من از اشك چشم گیسوانش راتر میکنم ، خجالت میکشد بروی من نگـاه کند و من از شرمساری صدایم بیرون نمیآید . آهسته و گریه کنان میگوید علی ، اگر بدانی دراین چندروزه بمن چه گذشته ، هرچه گناه دارم خواهی بخشید. اگر امیدم بوجود تو نبود، تا بحال مرده بودم چه کوه گرانی برسرمن گذشت ، فداکاری کردم و برای خاطر تو زنده ماندم! باز از خودم حرف میزنم ، مرا ببخش ، از این ببعد خودرا فراموش میکنم و در دنیا جز تو کسی و چیزی نخواهم دید . گرچه در مقابل آن رنجـی که از بودن در خانهٔ فریدون در دلت نشاندم هرچه بکنم نا قابل است . خطا کردم نباید بخانهٔ فریدون میرفتم ، بایستی از او بتوشکایت کرده باشم ، اما رفتم که دل تو از یگانـه دوستت آزرده نشود نصیحتش دادم و اوهم زود قبول کرد و پشیمان شد میدانستم که من لایق دوستی تو نیستم وتو باو محتاجی. من بیچاره چنان گرفتار و محو زیبائی خودم بودم که نمیخواستم و نمیتوانستم یك لحظه بتماشای پردههای دلربای افکار تو بپردازم در زندگانی حقیقی تو من شرکت نمیکردم ، بین ما یکدنیا فاصله بود ، دل تو مرغی همپرواز میخواست و من مجسمهٔ بیجانی بیش نبودم . چشمها را میبستی و روح مرا از نسیم صبح و بوی گل میخواستی ، از آواز مرغان و زمزمهٔ جویبار می شنیدی ، در خلوت دشت و کوه میدیدی ، درسپیدهٔ صبح و در ابرهای سفید میجستی ، درماه و ستارگان تماشامیکردی . . اما من روحم را پروبال شکسته گرفتار حلقه های گیسوی طلائی و نرگس مست و یاقوت لب مروارید

دندانهایم کرده بودم و جز رنگ و نقش اطلس و حریر چیزی نمیدیدم ، مرغ آزاد را درقفس تنگ مادیات کشته بودم . آری علی‌جان ، من نقش دیوار و مجسمهٔ بیجانی بیش نبودم و نمیتوانستم باتو در فضای نامحدود و دلگشای فکر پرواز کنم ، من قابلیت عشق نداشتم ، اگر عاشق واقعی بودم احتیاجی بتملق دیگران نداشتم ودل فریدون را نمیبردم و تو و خودمرا باین روز گرفتار نمیکردم . علی‌جان ، تو بزرگی کن و مرا دوباره دردلت بپذیر ، میخواهم گذشته را جبران کنم ، بامن همراهی کن ...

ازتصور این عذرخواهی ، آفتاب بچشمم روشن‌شد، بدبختیها یادم رفت ، جز پریچهر بیگناه ومهربان چیزی نمیدیدم . میگفتم مقصرمنم که فریدون را باتو آشنا کردم ، هرچه غم‌ورنج است من‌باید بکشم ، تو باید بزرگی کنی و مرا ببخشی ...

بااین مالیخولیا میرفتم و اگرشدت این‌افکار نبود ، متوجه خودم شده و از رنج بدنی مرده بودم . آفتاب برسر عالم آتش میریخت ، زمین و آسمان افروخته و ملتهب بود ، گوئی الان دشت و هامون همه آب ، و روان خواهدشد !

همینکه بچشمه و سایهٔدرختی رسیدیم ، آبی خوردیم و خوابیدیم. خواب دیدم ترکمن مرا گذاشته‌ورفته ! هراسان ازخواب جستم ،ترکمن خواب بود . خواستم فرار کنم ، نتوانستم پریچهر را بگذارم و خودمرا آزاد کنم ، ترکمن‌را بیدار کردم، نانی خوردیم و براه افتادیم .

همینکه بمنزل رسیدیم، پیرمرد پایم را بازنجیر بست و قفل کرد که نتوانم‌قدم بلند بردارم . زنهای ابه بتماشای من‌میآمدند و مهربانی می کردند ، عایشه زن سردار از این توجه خوشش نمیآمد و گاهی کارشان

بدعوا میکشید، بعدها دانستم که حسادت میکرد.

صحبت من وپیر مرد همه از پریچهر و گلبهار بود، روزی صدبار وعدهٔ خلاصی آنها را بهم میدادیم.

چنان بمحبت اولاد گرفتار بود که خود را در دست من اسیروزبون میدید، مثل سایر اسرا مرا بکار وزحمت وا نمیداشت، حتی گاهی محبت ونوازشم میکرد، میگفت اگر پایت را بسته‌ام برای اینست که فرار نکنی و امیدم را همراه خودت نبری. از قدرت عشق، حیوانـی درنده‌رام و دل سنگش مثل موم نرم‌شده بود، میگفت اللهوردی پسرم بدنبال جهانشیر و گلبهار رفته‌وقتی آمد میفرستم زن تورا پیدا کند امااگر گلبهار راتیاورده باشد باید اول تودختر مرااینجا حاضر کنی تا من‌زنت را بتو بدهم. منهم در آنشور عشق و درد گرفتاری، بی‌تأمل وعده میدادم و هرشرطیرا قبول میکردم پس‌از سه‌روز، اللهوردی آمد، دوشتر و چندقاطر بغنیمت آورده امابفراریهانرسیده‌بود، خاطرم آرام‌شدچون دیدم هنوز بوجودمن‌احتیاج دارند و ممکن است برای خلاصی پریچهر کاری‌بکنند.

پیرمرد گفت‌اللهوردی فردا میرودبتکه ترکمان و پریچهررامیخرد و همراه‌میآورد،توبنویس که گلبهار مرا بیاورندوپول‌زیادی برایت‌بفرستند که سر خودو زنت را بخری.

جز نوشتن کاغذ چه چاره‌ای داشتم، آنچه توانستم‌شرح وقایع را دلخراش نوشتم و در فراهم آوردن وسایل برگشتن گلبهار وفرستادن پول سفارش کردم و عنوان یکی از عموها را که در تبریز تجارت میکند روی پاکت گذاشتم.

چه‌شب‌سختی‌بمن گذشت، گلبهار را میدیدم که‌ازجهانشیر گرفته

و پس آورده‌اند ، اشك حسرت میریزد و زیر شلاق پدر ، مینالد و بمن می گوید : تو کردی ، سزای محبت جهانشیر را خوب دادی ، آفرین بدل پاکت!

از خجالت سرم را دردستها فشار میدادم ، که این فکر را از خاطرم بیرون کنم ، قصدمیکردم کاغذ را به بهانه‌ای پس بگیرم و عوض کنم یا بعنوان شخص مجهولی بفرستم ، تصور خلاصی پریچهر ، وجدان را مغلوب وساکت میکرد ، میدیدم اگر بایستی دنیارا آب بگیرد و کشتی مرا بمقصد برساند حرفی ندارم !



عایشه زن پیرمرد ، مادر گلبهار واللّه‌وردی نبودو اولاد نداشت،قریب به پنجاه سال ازسنش میگذشت ، از بس زشت بود نمیتوانستم بیش از یك نظر بصورتش نگاه کنم، پراز چین وجوش وشبیه بطشتی بود از موم زرد که در حال جوشیدن و غلیان سردشده باشد ، یك چشمش هم کور بود . از روز اول سایهٔ عطوفتش را برسر من گسترانید و از ابراز هرگونه محبت و اظهار عشق خود داری نمیکرد، هروقت پیرمرد نبود میآمد و نزدیك من می‌نشست و از شوهرش شکایت میکرد ، میگفت که برای خاطر گلبهار کتك‌ها خورده و ازضربت شلاق چشمش کورشده . ازرفتن گلبهار خوشوقت بود و افسوس میخورد که چرا او همراه جهانشیر نرفته . ازمن تقاضاداشت که برای برگشتن گلبهار کاغذ ننویسم و اقدامی نکنم، میگفت آن زنت دیگر بدست تو نمیآید مرا بردار و فرار کن ، ازشنیدن این پیشنهاد مرتعش میشدم ،

شبی که آن کاغذرا نوشتم عایشه هراسان و مضطرب بود و نگاههای پرمعنی بمن میکرد . فردا صبح کاغذ را بشهر بردند که توسط پست بفرستند

و اللّهوردی برای پیدا کردن پریچهر رفت . از تصور پس آوردن گلبهار ، شوقم بدیدار پریچهر ، آلوده بحزن و خجلت میشد.

پیرمرد بعقب کارخود رفت و من تنها ماندم ، چنان آشفته‌وپریشان بودم که مصاحبت عایشه‌را فوزی عظیم میدانستم و بخلاف هرروز، مشتاقانه انتظار داشتم که بیاید و هرچه میخواهد بگوید بلکه دلم آرام بگیرد . میآمد و میرفت و حتی بمن نگاه نمیکرد ، فهمیدم از اقدامی که برای بر گشتن گلبهار کرده‌ام متغیر است ، مستأصل شدم و صدایش کردم . در جواب قرقر میکرد وناسزا میگفت . عجز و لابه کردم ، گفتم مگر بنانبود باهم فرار کنیم ؟ از شنیدن این حرف جبهه‌اش بازشد و نزدیك من آمد ، دستمرا گرفت و صورتمرا بوسید ، گوئی با غورباغه لمس کردم ! اصرار میکرد که همانشب فرار کنیم . ضمناً کاغذی را که بتبریز نوشته بودم از جیبش بیرون آورد ! ازتعجب وشوق زبانم بندآمد ! گفت توخیال کردی من میگذارم‌دوباره گلبهار بر گردد ! کاغذترا امروز صبح‌ازخورجین‌نو کر بیرون آوردم ، خیال میکند گمش کرده اما از ترس سردار جرئت گفتن نخواهد داشت ، بدان که اگر گلبهار برمیگشت تو و او هردو را هلاك میکردم ! گوئی عایشه ملکی بود که برای مداوای جان رنجور من آمده، صورتش درنظرم لطیف و زیباشد ، بی‌اختیار بغلش گرفتم و بوسیدم . کاغذرا ریز ریز کردم و بباد دادم ، مثل‌این‌بود که درد ورنج مرا بادبا پاره‌های‌کاغذ همراه میبرد . عایشهٔ بیچاره از فکر من‌خبر نداشت، درمن آویخت و برای فراراصرار میکرد، میگفت‌خیال پیدا کردن زنت‌راازسر بیرون کن، گولت زدند ، میخواستند که تو آنکاغذ را بنویسی ! اللّهوردی رفت که قاطر ها را بفروشد و همین امروز برمیگردد .

یقین داشتم که عایشه دروغ را برای حاضر کردن من بفرارساخته، باجوابهای بی‌سروته وقت را میگذراندم‌وبرای فراراشکالاتی ذکرمیکردم، ملول‌و متغیرشد و از کنارمن برخاست و بکارهای‌خود پرداخت. تخم‌ظنی که در خاطر من کشته‌بود نمومیکرد و هرساعت سالی مینمود، میترسیدم اللّه‌وردی زود بر گردد و گفتهٔ عایشه درست باشد! آنروز و شب گذشت‌و اللّه‌وردی نیامد. خوشحال و امیدوار شب را باپیر مرد بصحبت گذراندم، میپرسید چند روز دیگر گلبهار اینجا خواهد بود؟ مثل چرخی که تازه بکار افتاده باشد ابتدا زبانم درساختن دروغ کند بود، رفته رفته براه افتاد و برای تهیهٔ وسائل بر گشتن گلبهار که‌بدست عموهای من صورت‌خواهد گرفت، قصه‌ها میساختم و اراجیفی میبافتم که باعث تعجب خودم میشد. پیرمرد از خوشحالی در پوست نمیگنجید. خاطرش مطمئن شد و خون داریش از دست رفت، گفت وقتی گلبهار برگشت اگر جیران را همراه نیاورده بود، دوهزارتومان از تو میگیرم و آزادت میکنم و اگر اسب‌را آورد، هزار تومان بدهی کافی‌است.

از خیالم گذشت که آنچه عایشه میگفت راست بود، دلم‌خالی‌شد، گفتم اگر زن مرا بدستم دادی هرچه بخواهی میدهم. خندهٔ درازی کرد و گفت من‌چه میدانم زنت توی کدام جهنم است!

از این خیانت و بی‌شرمی چنان بر آشفتم که چیزی‌نمانده بود بر-خیزم و جانش را بگیرم. اما این احوال یك لحظه بیش طول نکشید، برخوردم که منهم نادرست و خیانتکارم ...

جز فرار چاره‌ای ندیدم.

✩✩✩

فردا صبح اللّٰه‌وردی آمد و تنها بود ... پرسیدم از پریچهر من خبر چه آوردی ؟ بشوخی بپشتم شلاق میزد و مسخره‌ام میکرد ، میگفت:زنت توی خورجین است ، الان بیرونش میآورم . عجزوالحاح میکردم که‌شوخی نکن ،عبارات رکیکی نسبت به پریچهر ادا کرد . . . اختیارم از دست رفت ، از اسب پائینش کشیدم و بسر و مغزش میزدم ، کارد را از چنگش بیرون آوردم و مهیای زدن بودم که پیر مرد و عایشه رسیدند و مارا ازهم جدا کردند .اللّٰه‌وردی مثل‌حیوان درنده،دندانهایش بیرون‌ریخته‌وچشمهایش دریده بود و نعره میکشید . من آنروز انسان وحشی را دیدم و آن‌منظره را فراموش نمیکنم و همیشه درپشت اعمال و رفتار مردم متمدن ، همان صورترا می‌بینم.

همینکه نعرهٔ اللّٰه‌وردی قطع‌شد و از آن حال درندگی بیرون آمد، با صدائی گرفته و خشمگین که بگوش من پیام مرگ داشت ، گفت : تو دیوانه خیال کردی من میروم‌زن تورا بیاورم ؟ ! . . عجب احمقی ! تواینجا میمانی تا گلبهار بیاید ، آنوقت سه‌هزار تومان باید بدهی و بروی‌اگرنه سرت را خودم میبرم !

حرفهای اورا پیرمردبافحش زیاد تأیید و تکرار میکرد . دستهایم را از پشت بهم بستند وطناب محکمی بگردنم گذاشتند و سرآنرادرمیان الاچق اللّٰه‌وردی میخ کردند .

یگانه راه نجات، فرار باعایشه بود لکن وجود او بپای من بندی میشد، بااو بکجا میتوانستم بروم و چه‌میکردم؟ ازخیالم میگذشت که‌او

رادربیابان میگذارم و تنها میروم . ازاین‌فکر متنفرمیشدم و ازبدی‌خودم وحشت میکردم .

بااین خیالات جانکاه شب را بروز آوردم . اللهوردی هنوز خواب بود که پیر مرد سوار شد ورفت . مثل گربه‌ای که حرکات موش‌رامواظب باشد ، چشمم بدنبال‌عایشه میرفت که بکارهای خانگی‌مشغول بود.

همینکه بمن‌نگاه کردبخیال خود هرچه‌دردل داشتم بانگاهی‌نالان گفتم و با اشاره کردم که نزدیك بیا ! پشتش‌رابمن کرد و قرقر کنان رفت و باز آمد ، آهسته گفتم نزدیك بیا ،کارت‌دارم. باصدای بلند فحش میداد ، میگفت :تو همان بانتظار زنت باش، دیوانه لابد از من میخواهی که بروم زنت را بیاورم ! من بااین خوبی را نمی پسندی ! از حرفهای خودش بهیجان آمدوصدایش‌بلند ترشد . از این‌هیاهواللهوردی ازخواب جست وآمد لگدی چنان سخت بسینه‌ام زد که نفسم بند آمد ، از شدت درد بخود میپیچیدم ومادر جان مادر جان میگفتم . با زبان دل مینالیدم که ای مادرجان ، چرا چشم محبت تو این پیش آمد را ندید و مرا باین عالم آوردی مگر دوستم‌نداشتی ؟چرا باآن‌نازم پروردی ودلمرا باآنهمه‌مهر مادری نازك کردی ؟ مگر با من دشمنی داشتی ! چرا تنهایم گذاشتی و رفتی ؟ آری رفتی چون میدانستی که نمیتوانی همهٔ عمر مرا از بدبختیها حفظ کنی ،زورت بدنیا نمیرسید ، یقین داشتی که پنجهٔ طبیعت ،صیادوار مرا بخون خواهد کشید ، تاب دیدن اینمنظره را نداشتی، رفتی اماچه خوب بود مرا همراه برده بودی !

وقتی طوفان بلا شدید شد آخرین شمعهای دلرا میکشد ،عواطف و احساسات خوب همه خاموش میشوند . روحم چندان رنجور بود که

خاطرم از مراعات حال عایشه بکلی آسوده شد ، جز فرار خیالی نداشتم و برای این مقصود ، بر عایشه بیش از جمادی که وسیله و آلت باشد اهمیت نمیگذاشتم .

همچو عاشق دلداده مواظب حرکاتش بودم ، صدایش بگوشم مژدهٔ خلاصی میداد اما او هر قدر مرا محتاجتر میدید بیشتر ناز میکرد و جز دشنام جوابی به تمنا و زاریم نمیگفت .

وسط روز بود که عایشه آمد و چند تکه نان پیشم انداخت. گفتم اگر میخواهی بخورم و نمیرم دستهایم را باز کن ، جوابی نداد و داخل آلاچق شد به الله وردی گفت برو دستهایش را باز کن . الله وردی گفت خودت باز کن ، بگذار من استراحت کنم ، عایشه گفت میدانم چرا نمیروی، میترسی آزاد که شد ، مثل دیروز سرو مغزت را بکوبد .غیرت الله وردی بجوش آمد، مقداری ناسزا بمن وعایشه گفت واز آلاچق بیرون آمد که دستهای مرا باز کند. نگاهی غضب آلود کردم و گفتم باز کن تا جوابت را بدهم ! من ازاو خیلیقوی تربودم وروز پیش اواین حقیقت را در یافته بود .

بآلاچق بر گشت و بعایشه گفت اگر من باین سك نزدیك بشوم خونش را میریزم ! عایشه قاه قاه میخندید و میگفت میترسی ، میترسی !

چند سیلی محکم خورد وشیونش بلند شد ، گریه کنان آمد و دستم را باز کرد . صورتش را بوسیدم ، امتناعی نکرد، تجدید کردم ، حرفی نزد ! گفتم هر وقت بخواهی فرار میکنیم ، جوابی نداد و رفت . حالت اضطراب من از جنك یأس وامید قابل توصیف نبود . هر دفعه که

فرصتی پیدا میشد با عایشه اشاراتی میکردیم و از این رمزی که با او داشتم قلبم از شادی میتپید.



بیرون آلاچق دراز کشیده در سیاهی شب نگاه میکردم و منتظر عایشه بودم که از آلاچق بیرون بیاید. چنان منقلب بودم که طناب گردنم را میجویدم، آنقدر نازك شده بود که بآسانی پاره شد. دیدم چه فایده، زنجیر پایمرا که نمیتوانم باز کنم، ازاین حرکت بیجا عذاب خود مرا زیاد تر کرده ام! از ترس زجر وشکنجه فردا بخیالم میرسید که بازنجیر پا خود مرا باسب برسانم و فرار کنم، میدیدم کاری است محال! بیچاره ومأیوس شده بودم، ناگهان حس کردم که دستی روی پایم گذاشته شد، عایشه بود! انگشتش راروی دهنم گذاشت که حرف نزنم. قفل راباز کردو زنجیر را از پایم برداشت، برخاستم وبدنبالش رفتم. میرفتیم تا از آبادی دورشدیم، یك اسب زین کرده بزمین بسته بود، گفت زود باش سوار شو و مرا به پشتت بگیر. وسوار شدم و بیفکر و تأمل رکاب کشیدم! عایشه فریاد میکشید و من میتاختم...

نمیدانستم بکجا میروم وعاقبت چه خواهد شد. وقتی از تاختن خسته شدم اختیار را باسب گذاشتم و یکلحظه از زیر بار فکر و چاره جوئی شانه خالی کردم. طلوع آفتاب، حس آزادی، یك آن مرا از خود گرفت، وجود پر از احتیاج و تقاضای خودرا فراموش کرده بودم و آهسته میرفتم.

چیزی نگذشت، صدای پای اسب شنیدم، بر گشتم و دیدم چندنفر سوار بطرف من تاخت میکنند! مثل خرگوش رمیده در جلوسگان شکاری بال در آوردم و فرار کردم. صدای شلیك بلندشد، گلوله‌ها ازاطراف من

میگذشتند ! ازطرف مقابل هم یك عده سوار نمودار شدند ، اسب و خودمرا میکشتم که زودتر بآن سوارها برسم، ناگهان ضربت سختی درساق پا احساس کردم اما باز میرفتم .

رفته رفته حرکت اسب کندشد ، میشنیدم که صدای پای سوارها هرآن نزدیك تر میشود . هرچه تقلا میکردم و رکاب وشلاق میزدم ، فایده نداشت . طولی نکشید که اسب در غلتید و مرا زیر گرفت . هرطور بود خودم را خلاص کردم وچندقدمی دویدم وازشدت درد پا افتادم . سوارهائیکه از روبرو میآمدند تاخت کردند اماهنوز مسافت درازی فاصله بود که متعاقبین من رسیدند . شمشیر الله وردی را دیدم که در آفتاب برق زد و برپیشانی من فرود آمد ، دیگر چشمم جائی را ندید .

***

وقتی بهوش آمدم دیدم مردی قویهیکل باعمامهٔ شاخدار درپای من نشسته ، ازجعبه‌ای شیشه و پارچه بیرون میآورد و پایمرا میبندد ، ملتفت شدم که زخم پیشانیمرا هم بسته . بصورت من نگاه نمیکرد ، ازتعجب دردمرا فراموش کردم و باطراف نگاه میکردم آلاچق الله وردی وسردار عثمان نبود ووضع شهری داشت ، مردی که زخم مرا میبست بلندقدبود ، باوجودریش دراز مشکی ، مثل آدمهای سفید پوست که آفتاب خورده باشند ، رنگش شبیه بمس قرمز بود !

گفتم شما کیستیدواینجا کجاست ؟ بمن نگاه کرد، دیدم چشمهایش آبی است . پس‌از تأمل مختصری گفت نترس ترکمن نیستم ، آسوده باش، من تاجر بخارائیم ، اسمم سرفرازخان است ، خیالت را راحت کن وحرف نزن تازودتر معالجه بشوی . خواستم چیزی بگویم انگشتش را روی دهان

گذاشت و گفت ساکت باش!

از حال رفتم، وقتی چشمم بازشد، دیدم شیشهٔ کوچکی زیر دماغم گرفته، گفت باز حملهٔقلبی برایت آمد، حرف نزن والاحالت خطرناك می‌شود.

سرفراز خان درهمان آلاچق کهمن بودم میخوابید، حتی‌شب از خواب برمیخاست و میآمدضربان قلبم را گوش میداد، روزها بیرون می رفت، یکنفر ترکمن را بپرستاری من میگماشت. اما تا او بیاید من از وحشت و پریشانی میمردم. هرچه میخواستم باترکمن حرف بزنم جواب نمیداد، میگفت خان گفته حرف نزنی.

تاجر بخارائی اغلب بخواندن مشغول بود، یکبار دیدم مینویسد اما ازچپ براست مینوشت، تعجب کردم و درحرکات و رفتارش دقیق‌شدم اغلب سرش برهنه بود، آهنگ های‌فرنگی را باسوت میزد و شانه‌اش‌را بالا میانداخت و حرکات فرنگی میکرد لکن مثل ترکمنها باکف دست غذا میخورد و کاسهٔ چائی‌را که خالی میشد برمیگرداند و بانوکرهایش‌با همان لهجهٔ خشن سرکردهٔ ترکمن حرف میزد.

گرچه او بازی خود را خوب از عهده برمیآمد ولی من یقین کردم اروپائی است یعنی از خدا میخواستم که اینطور باشد، نجات‌خودمرا در آن میدیدم، میخواستم از دیو وحشت بفرشتهٔ تمدن پناه ببرم. من من از آنها بودم که بعد ازجنگ بین‌المللی دیگر شکی در پوچی و بی اساسی‌تمدن اروپائی برایم باقی نمانده بود. آن‌قصابی‌بی‌نظیر را نتیجهٔآن تمدن معیوب و خطاکار میدانستم و ازفکر صفا ومحبت ساده دلان‌آسیائی دلم رقیق میشد، بارفقا از مهربانی و مهمان نوازی ایلات تربیت نشده و

بدوی میگفتم و هزار دفعه آنها را باروپائیهای مادی و دنیا پرست ترجیح میدادیم.میگفتیم وای بحال ما که میخواهیم این زندگانی آسوده را بگذاریم و از متمدنهای خونخوار تقلید کنیم .

توقع داشتیم اروپائی ها ملائکه باشند و چون ملائکه نیستند آنها را از صحرانشینان خودمان پست تر میدانستیم ' خطای این قضاوت در نتیجهٔ حشر با اللّهوردی ها برمن واضح شد وحالا میدانم که توحش ' تاریکی است و تمدن ، روشنائی هنوز آنقدر قوی نیست که زوایای تاریك دل بشر را روشن کند .

آری یقین کردم سرفرازخان اروپائی است ، صبحی بود ، مصمم شدم خیالم را بگویم و چیزها بپرسم ، دراین اثنا مردی لاغر و سیه چرده باعمامه و لباس بخارائی وارد الاچق شد ، خورجین کوچکی دردست داشت ' چشمش بمن افتاد و تعجب کرد .

سرفرازخان بزبان انگلیسی گفت «اهمیت ندهید» ازفرط خوشحالی نفسم بشماره افتاد ، سرم را از روی بالش بلند کردم و خواستم بانگلیسی حرف بزنم، قلبم ازحال رفت . سرفرازخان گفت دوسه روز دیر کردید .

آندیگری بالهجه‌ای که معلوم بود انگلیسی نیست جواب داد که کارخیلی سخت شده بود : (گنرال کورسوسکی) شخصاً به محل آمد وبنا بود (جاکسن) را فردا استنطاق بکنند ومن هنوز نتوانسته بودم نوشته‌ها را بدست بیاورم . (پالکونیاك خوتسو) میگفت برداشتن نوشته‌ها اشکالی ندارد اما باید اوراق دیگری بانگلیسی بجای آن گذاشت و تاآن اوراق حاضر نباشد نوشتجات رانمیتوانم بدهم زیرا جانم درمعرض مخاطره خواهد بود. تهیهٔ آن اوراق را نمی توانستیم جزبجاکسن بدیگری محول کنیم،وبرای

اینمقصود میبایستی درحبس باو کاغذ و قلم برسانیم. (دنیکین) صاحبمنصب کشیك محبس فوق العاده وطن پرست بود و اطمینان داشتیم که هیچگونه پیشنهاد خیانتی را نخواهد پذیرفت بلکه بالعکس اگر ازخیال ما اطلاع پیدا میکرد کار خطرناك میشد. خیلی فکر کردیم و بجائی نرسیدیم. تا بالاخره من پیشنهاد کردم که (پاپف) آن صاحبمنصب دیگر که بنوبت خود مأمور محبس میشود، تمارض کند و من فرار کنم، پاپف چون مریض است از تعاقب من معذور خواهد بود. در اینصورت ناچار دنیکین صاحبمنصب کشیك مأمور گرفتاری من خواهد شد و پاپف بجای اوخواهد نشست و خیال مارا انجام خواهد داد. یکساعت نگذشت که این نقشه را بموقع، عمل گذاشتیم دنیکین مرا در پنج ورستی دستگیر کرد و پیش پالکونیك خوتسو برد. تا ساعت یازده مرا استنطاق میکردند تا اینکه رفع سوءظن شده و آزادشدم، در آن ساعت چون کشیك دنیکین تمام شده بود، بمنزل خود رفت.

اسباب نوشتن بجا کسن رسید و تاچهار بعدازنصف شب یك عده اوراق نوشته و آماده کرده بود. بجای نوشته های اصلی گذاشته شد و آن اوراق رامن گرفتم و آوردم.

مدتی از این مقولات صحبت کردند و من اگر موضوع را بدست نیاوردم، فهمیدم که سر فرازخان، تنها تاجر بخارائی نیست، بکارسیاست هم میپردازد.

وقتی آن صحبت تمامشد، سر فرازخان درجواب سؤال آن دیگری راجع بمن، گفت: از... برمیگشتم، در یك فرسخی دیدم سواری بطرف ما تاخت میکند و عده ای اورا تعقیب کرده‌اند، صدای شلیك بلند شد،

اسب و سوار درهم غلتیدند ، همین شخص است که اینجا خوابیده ، اما آنها زودتر از من رسیدند و پیشانیش را با شمشیر شکافتند ، میگفتنداز عملجات دهات است که هرسال اجیر میکنند ، اسب را دزدیده و فرار کرده است. حاضرشدم صد تومان قیمت‌اسب‌را بدهم که او را بمن واگذار کنند قبول نکردند و دو هزار تومان میخواستند ! بالاخره قرار شد او را معالجه کنم و به آنها بسپارم ، چاره جز قبول نداشتم زیرا باید عادات محلی را مراعات کرد . دو نفر از آن ترکمانها اینجا مانده اند که این بیچاره را ببرند ...



از جا جستم و بانگلیسی گفتم برای رضای خدا ، برای خاطر تمدن، مرا از این مهلکه نجات بدهید، مرا بدست این بهائم نسپارید، من عملهٔ دهاتی نیستم ، مثل شما شهریم و گرفتار این‌درندگان شده‌ام. اگر بدانید با من چه رفتاری‌شده بهر فداکاری‌مرا آزاد خواهید کرد. هرقدر پول لازم باشد میدهم ، با من همراهی کنید...

از حال بهت و نگاه خیرهٔ آن دو نفر وحشت کردم و ساکت شدم ، سرفراز خان پرسید آیا هر چه ما گفتیم‌شنیدید؟ گفتم بلی هرچه گفتید شنیدم، شما را در انجام‌وظیفهٔ وطن‌پرستی‌تحسین میکنم ومقدس‌میشمارم..

آنمردسیاه چرده گفت کسیکه‌آنحرفها را شنیده نباید زنده بماند، گفتم آری مرا بکشید، جان من وزن بیچاره امرا فدای هوس آدم کشی بکنید و تقصیر را بگردن وطن پرستی بگذارید . از اینکه من گوش دارم وانگلیسی میدانم ودراینجاناخوش افتاده‌ام گناهی ندارم ، اگرغفلتی شده‌از شما بوده . مرا چرا میکشید ، مگر کیفر اعمال شما را من باید

عهده دار باشم. اگر این حرفها در شما اثر نمیکند، پس امان بدهید تا من زنمرا از چنك این وحشیها خلاص کنم. بشرافت قسم میخورم که تا زنده‌ام از آنچه شنیدم یك کلام افشا نکنم.. از فرط اضطراب ضعف کردم.

وقتی بخود آمدم سرفرازخان بر بالینم نشسته بود، گفت زن شما در کجا اسیر است و شما کیستید؟ خودمرا معرفی کردم و تفصیل را برایش گفتم، مثل آن بود که با مجسمه صحبت میکنم، اثری در صورتش نمیدیدم. پس از آنکه ساکت شدم، یك لحظه بمن نگاه کرد و گفت: قول شما را درمستور داشتن آن مطالبی که شنیدید پذیرفتم ولی خوب بود از اول مارا متوجه میکردید که انگلیسی میدانید. خواستم جوابی بگویم، فرصت نداد و بیرون رفت. ساعتی نکشید، آمد و گفت آنها و ترکمانرا که برای بردن شما اینجا بودند بهزار تومان راضی و روانه کردم، برای پیدا کردن زن شما هم اقدام خواهم کرد.

دونفر ترکمن از سوارهای خود را احضار کرد و بمن گفت که قصه را برایشان نقل کنم و نشانی پریچهر را بدهم. هرچه لازم بود گفتم و کاغذی باین مضمون نوشتم و بآنها دادم که برسانند:

پریچهر عزیزم، چه جان سختی دارم که هنوز زنده‌ام، اما هرچه بدی در وجودم بوده در آتش این محنت سوخت و حالا برای پرستیدن تو حاضر و پاك و صافم، جز تو چیزی نمیخواهم و بشکرانهٔ وصال تو هرچه رنج و محنت کشیده‌ام بدنیا می‌بخشم. میدانم بتو چه گذشته، کی من از تو فارغ بوده‌ام، خاری بپای تو نرفته که از قلب من نگذشته باشد. حال تو را رنك پریدهٔ ماه هرشب حکایت میکند، قطرات اشك تو را باستارگان میشمرم و ناله‌های جانسوزت را از نسیم صبح میشنوم. یادت هست، تازه عروسی کرده

بودیم ، فصل بهار بود ، درصحرای زیر کامرانیه گردش میکردیم . کوه را شبیه به پدر پیری کردیم که سرش سفید شده اما جوانی از یادش نرفته و عادات نوروز را فراموش نکرده، قبای سبز پوشیده وچهارزانو نشسته بما میگوید بیائید در دامن من عشقبازی کنید . از این شوخیها میکردیم و خوش بودیم . یادت هست چادر را از سرت برداشتی و بمن تکیه کردی و راه میرفتیم ، یکبار ایستادی ودست قشنگت رابکوه دراز کردی و گفتی : ای پیر کهنسال ، شاهد باش که من جان و دلم را بعلی دادم ودیگر از او نخواهم گرفت. من بی اختیار از تو فاصله گرفتم که خوب تماشایت کنم: گیسوانت را باد شانه میکرد، هر موئی از آن دنبالهٔ شعاع آفتاب بود ، از وزش باد لباس به بدنت چسبیده و اندامت بناز کی و کشید گی دو کی از عاج بود که دست روزگار بر آن ابریشم تابیده و برای بافتن قبای فیروزی من بکار برده باشد ، چشمانت دو قطعه از آسمان بود که بمجسمه ساز طبیعت قرض داده باشند... مگر میتوانم بگویم تو در نظر من چه جلوه‌ای داشتی، ملکی بودی که از آسمان افتاده باشی ، گفتی : این چه پیرمرد خوبی است، در زیر قیافهٔ بی حرکتش می بینم که از عشق مالذت میبرد، ایکاشکی زبان داشت،چه حرفهای خوب که میزد...منهم که این کاغذرا مینویسم درمقابل یك مرد بزرگی نشسته‌ام که در وقار و بلندی کمتر از آن کوه نیست وازپشت صورت بیحرکت ودر عمق چشمهای ساکتش می بینم که عشق مارا دوست دارد، اما حرف نمیزند .نجات دهندهٔ ما این بزرگوار است ، تفصیل را در ملاقات برایت خواهم گفت، پایم گلوله خورده وپیشانیم مجروح است و گرنه خودم میآمدم. حاملین این کاغذ تورا خلاص میکنند ومیآورند، شب تاریك فراق بپایان رسید، بیا که باقی عمر را عید بگیریم. پرستندهٔ مهجور تو، علی

☆☆☆

روزهای اول پس از رفتن سوارها ، دلم از امید روشن بود، هر وقت تنها بودم آواز میخواندم‌ودرخیال به‌پیانوی پریچهر گوش میدادم، باخودم شرط میکردم که بعدها هروقت اوبخواهد، ولو هرقدر خسته باشم‌باسازش بخوانم و ناز نکنم .

در ضمن آنکه بتماشای پردهٔ دلربای وصال مشغول بودم ناگهان یاد کارهای گذشته وخیالات تاریك بجانم حمله میکردند. بطبیعت‌پریچهر رشك میبردم که مثل بچها یکدقیقهٔ‌پیش‌را بکلی فراموش‌میکنند وباهرچه می بینند خوش و سر گرم میشود ! بخلاف من که در خاطرم دفاتر منظمی مرتب شده ، کوچکترین حوادث درآن ثبت میشود . من هر گز نتوانستم یکصفحه یایك سطر ازآن‌دفاتر رااز بین ببرم ! منظرهٔ اتاق تحریر فریدون از پیش چشمم نمیرفت .

با وجود این از تصور رسیدن پریچهر ، نشاطی داشتم و حالم بهتر میشد ، زخمهایم رو به بهبودی میرفت ومیتوانستم آهسته‌راه بروم . پس‌از چند هفته خودمرا شست وشودادم وازآن آلودگی و کثافت که سخت‌ترین عذابهای من بود خلاص‌شدم، یکدست لباس‌تر کمنی نو پوشیده و درآئینه نگاه کردم دیدم از زخم‌پیشانی و ابرو چشم راستم خوابیده .

جاداشت که متأثر بشوم زیرا انسان آرزو دارد زیبا باشدو از زشتی میترسد ، وچه بسا که قشنگی جسم را بر زیبائی روح ترجیح میدهد . اما من خیال کردم که آن زخم ، مرا در نظر پریچهر محبوبتر خواهد کرد، خوشوقت شدم . مخصوصاً ریشم رانتراشیدم که پریچهر ببیند از دست او بچه روز افتاده‌ام.

ده روز گذشت وخبری نرسید ، هر روز پریشانتر و نالانتر میشدم.
یکی دو بار باسر فرازخان در اینخصوص صحبت کردم ،میگفت : باید
اقدام کرد و امیدوار بود ، ما در دنیا غیر این تکلیفی نداریم ، هر چه
میخواهد بشود! اما این نصیحت برای اطمینان قلب من کافی نبود ، فکر
اینکه پریچهر را پیدا نکنم ،دیوانه ام میکرد . از سکوت سرفراز خان
بیچاره میشدم ، تنهائی از همنشیی با آدم ساکت بهتر است. انسان خزینهٔ
اسرار است ، اگر حرف نزند مثل غارهای تاریك ومقابر مرموز مصریان،
وحشتناك میشود .

کتابی بمن داد که بخوانم . عنوانش سقوط خیوه بود، آنچه را که
از این سرگذشت در خاطرم مانده بود چون باحال من مناسبتی دارد در
اینجا می نویسم .

(ماك کهن) نامی خبر نگار روز نامه‌نیویورك هرالد ، برای آنکه
درفتح خیوه که در سنه ۱۸۷۳ مسیحی از طرف روسها اتفاق افتاد ، حضور
داشته باشد ، از هزاران حادثه جان بسلامت در میبرد و بخلاف میل
نظامیان خود را بمیدان جنگ میرساند ، میگوید :

همینکه خان(محمد ابراهیم بهادر ، خان مغلوب خیوه) وضع
رامشکل و بازی‌را باخته دید ، ناچار بفرار شد. گر چه سوارهای ترکمن
هنوز دست ازجنگ برنمیداشتند ولی او بکافمن (سردار قشون روسی)
پیغام داد واظهار انقیاد و اطاعت کرد . کافمن در باغ سلطنتی خیوه
منزل کرده بود .

روز چهاردهم ژون ، خان با جمعی از بزرگان بخیوه برگشت و
بحضور سردار فاتح رسید .

در جلو خیمه و خرگاه کافمن ، ایوانی بود آجری ، درخت های بید بر آن سایه انداخته بودند ، زمینش از قالی مفروش و بامیز و صندلی آراسته بود.

همینکه خبر آمدن خان رسید ، همه دور کافمن جمع شدیم که آن فرمانروای مستبد را که در اطرافش آنقدر شنیده بودیم ، بچشم ببینیم . بیچاره خاضع و فروتن بباغ خودش وارد شد ، بیست نفر سوار همراهش بودند . در اول خیابان صنوبر ، محاذی سراپردهٔ سردار روس ، پیاده شد و کلاه پوست بلندش را از سر بر داشت و مسکین و سر افکنده بطرف ما میآمد . بهمان ایوانیکه سجده گاه بندگانش بود بالا آمد و در مقابل صندلی سردار بزانو افتاد .

باید دانست که اهالی خیوه مثل ترکها چهار زانو نمی نشینند ، پاها را زیر خود خم میکنند و روی دوزانو قرار میگیرند ، با این حال دو زانو نشستن خان ، حاکی از ادب و احترام بودنه ازعجز وخشوع .

مردی است نزدیك بسی سال ، قیافه‌اش اگر مثل آنروز از ترس گرفته نباشد ، خالی ازمطبوعیت نیست ، چشمهایش درشت و کمی بطرف بالا کشیده، بینیش منقار شکل ، هلال نازکی ازموی سیاه گرد صورتش دمیده ، لبانش درشت و برآمده ، علائم نیرومندی از هیکلش هویداست ، قدش ۱۹۲ سانتیمتر و وزنش از ٤٥ من کمتر نیست. لبادهٔدرازی ازپارچهٔ ابریشمی آبی در برداشت . غمگین وشرمسار در مقابل کافمن نشسته بود و بندرت بصورت او نگاه میکرد .

سردار روسی نصف جثهٔ اورا نداشت‌وازاینکه بالاخره دشمن‌تاریخی روسیه را ذلیل کرده ، شاداب‌ومتبسم‌بود. برتری روح بر ماده وتفوق‌تربیت

جدید بر تمدن قدیم بطور برجسته ازمقایسهٔاین‌دومرد با یکدیگر مشهود بود . درروزگار شمشیربازی این‌غول بی‌شاخ‌ودم‌به تنهائی‌لشکری‌را ازپیش برمیداشته وامروزاسیرسرب وباروت بیمقدار شده !

کافمن گفت‌خان، دیدید که چنانچه سه سال‌پیش بشما نوشته‌بودم ، بالاخره بملاقات شما رسیدم!

خان : خدا چنین خواسته بود.

کافمن : خان، اشتباه میکنید ، خدا در اینجا دخالتی نداشته ، شما خودتان این بلا را برسرخودآوردید ، اگر نصایح مرا سه سال‌پیش‌شنیده بودید هرگز مرا اینجا ملاقات نمیکردید ، اگر آنچه را میگفتم کرده بودید خدا اینطور نمیخواست .

خان:آنقدر از زیارت یارم پادشا (مقصود نایب‌السلطنهٔ ماوراءالنهر است که همان کافمن‌باشد) خوشوقتم که آرزو نمیکنم چیزی از حوادث گذشته که باعث تشریف فرمائی شده تغییر میکرد. کافمن‌خندید و گفت، منهم دراین مسرت باشما شریکم ، بگوئیدبدانم‌خیال ومیل‌شماچیست؟

خان: حکم وفرمان باشماست ، تنها تمنای‌من‌این است که یکی‌از رعایای قیصر سفید خوانده بشوم .

کافمن : شمادوست قیصرید نه رعیت‌او . قیصر کبیر شما را از تخت وتاج محروم نمیکند، مقصودش این بود که بدانیدبا قدرت اونمیشودبازی کرد ولی آنقدر بزرگ است که هرگز انتقام نمیکشد . حالا که توانائی خودرا بشما نشان داد ، حاضراست شما را ببخشد وباشروطی که بین شما ومن معلوم خواهد شد ، سلطنت رابخودشما واگذارخواهد کرد. مطمئن باشید که سرباز روس دزد خونخوار نیست وبناموس ومال شمادست تعدی

دراز نخواهد کرد و کسیرا باسیری نخواهد برد .

خان: اقرار میکنم که خبط کرده‌ام ، بایستی در قبول تقاضای شما تردید نمیکردم. تقصیر از ناصحین نادان‌من بوده. از اعلیحضرت‌قیصر سفید وحضرت یارم پادشا تشکر میکنم که‌مرا بخشیده وجانم را خریده‌اند....

. . . .

هیئتی مرکب از سه نفر از وزرای خان و سه نفراز صاحبمنصبان روسی تشکیل‌شد که طرح‌اساس وحکومت جدیدرا بریزند . معلوم‌بود که خان‌بکلی ازکارها بی اطلاع‌است ، مهام اموررا بدست وزراء خود رها کرده وخودش‌بعیش ونوش مشغول بوده! بارغبت ولذت درمباحثات شرکت‌میکرد ودر اجرای احکام کافمن حرارت و اشتیاق بچگانه نشان میداد که‌از این حکایت معلوم است :

ازطرف سردارروسی ، فرمانی‌بخان صادرشد مبنی براینکه اسرای ایرانی را رها کنند ودیگر از ایران‌اسیر نیاورند . ضمناً دستور داده‌شده بود که فرمان را محرمانه بحکام ایالات ابلاغ کنند تا در روز معین اجرا شود و مردم فرصت ایذاء و اعدام اسرای ایرانیرا نداشته باشند . خان ، قسمت اول کاغذ را میخواند و بلادرنك جارچیها بکوچه و بازار و بهمه مملکت میفرستد که فرمان سردار را بگوش اهالی برسانند . پس از آن نزد کافمن میرود وباشوق وشعف میگوید فرمانرااجرا کردم !

کافمن پرسید مگر تمام‌کاغذمرا نخواندید؟ خان گفت خیر ، همان قسمت اول راکافی دانستم ...

کافمن‌سری بحسرت‌تکان‌داد و گفت اما باید بدانید که قسمت‌آخر نوشته های مااغلب ازاول آن‌مهمتراست ...

اتفاقاً درنتیجهٔ غفلت‌خان، ترکمانها از موضوع مطلع شده وعده‌ای از اسرا را نابود کردند.



روز شانزدهم سوارها آمدند اما کسی باآنهـا نبود، گفتند پریچهر چند مرتبه خرید و فروش شده وقیمتش بصد گوسفند و دواسب رسیده و مرتبهٔ آخر پیش سردار عثمان بوده که یکی ازسرکرده‌های ترکمن موسوم به سردار قلیچ خان ازساکنین سرحد ترکستان روس، با پسرش عمرخان که جوان رشید وزیبائی است، برای خرید پشم بخاك ایران میآیند و طالب پریچهر میشوند. تا هزار وپانصد تومان میدهند ولی سردار عثمان برای فروش حاضر نمی شود. پدر و پسر یکماه مهمان عثمان بوده اند. فرستادگان ما کاغذ مرا به پریچهر میرسانند و منتظر رفتن آن دو نفر خریدار میشوند تا برای معامله داخل مذاکره بشوند. شب بعد، پدر وپسر پریچهر را بر میدارند وبروسیه فرار میکنند!

مثل سنگ بیحس بودم و حواسم تعطیل شده بود. سرفراز خان بحالم رحم کرد و گفت دیگر جای نگرانی نیست، زیرا در روسیه برده فروشی ممنوع است. خـانم شما آزادانه بایران خواهد رفت ومن شما را بسلامت بتهران میرسانم که بدیدارعزیزتان برسید. دستش را گرفتم و بوسیدم.

هرچه از حال ووضع پریچهر ازسوارها میپرسیدم بیچاره‌تر میشدم، جواب ها همه وحشتناك و کشنده بود.... سرفرازخان مکالمه را قطع کرد و گفت مصیبت را نباید بتکرار تجدید کنیم. بالاخره قرار شد فردا صبح من بطرف تهران حرکت کنم.

تمام شب. پرده‌های دلربا ومهیب درخیالم جای یکدیگر رامیگرفتند.

گاه از شوق وصال پروبال میگرفتم و گهی از هجوم افکار سیاه مثل جسد بیروح بودم ، انگشت های سیاهی یك بیك شمعهای دلم را خاموش میکرد. بپریچهر آفرین میگفتم که خیال فرار بروسیه را انجام داده اما نمیخواستم باآن جوان فرار کرده باشد . تعجب میکردم که با وجود رسیدن کاغذ من چرا نمانده منتظر اقدام من نشده ! دلایلی بر برائت ذمه‌اش میآوردم که ناچار بنتیجهٔ اقدام من امیدوار نبوده و تحمل بیش از این سختی را نداشته، میدانسته که از آنجا آسانتر میشود بتهران برگشت. با وجود این فکرهای خوش، تصور اینکه با جوان زیبائی فرار کرده باشد ناراحتم میکرد.

خیالم را با سرفرازخان درمیان گذاشتم و گفتم صلاح این است که بدنبال پریچهر بروسیه بروم تااگر گرفتار باشد خلاصش کنم و اگر بایران رفته باشد، مسافرت من از آن راه آسانتر خواهد بود. فکری کرد و گفت من خودم هم خیال رفتن بروسیه را دارم ، با هم خواهیم رفت .

سه روز بعد با سرفرازخان و آن مرد سیاه چرده که نامش قلی خان بود، راه روسیه راپیش گرفتیم ودرحدود پنجاه بار مال التجاره همراه داشتیم. از محل اردوی سرفرازخان تا سرحد روس تقریباً سه فرسخ بود .

در ورود بخاك ترکستان ، قلی خان کاغذی بمأمورین سرحد نشان داد و گذشتیم.

گفتند منزل سردار قلیچ خان که پریچهر درآنجا بود تقریباً در دو فرسخی سرحد واقع است . قلی خان بتحقیقات پرداخت و معلوم شد سردار قلیچ از متمولین محل است، ضمناً مطلب دیگری در گوش سرفرازخان گفت. نگران شدم و پرسیدم آیا راجع بپریچهر خبری دارید؟ چشمها بپائین افتاد وهردوساکت شدند. سؤال خودرا عاجزانه تکرار کردم، تبسمی

پر ازاندوه در صورت سر فرازخان‌ظاهر شد، گفت :کاشکی من بجای‌شما بودم . رنج شما زود فراموش میشود حتی اسم رنج‌را نبایدبر آن گذاشت زیرا از اشتباه بزرگی بیرون آمده اید . مثل اینکه مشت سختی بمغزم خورده باشد گیج شدم و زبانم بند آمد ، گفت : من تا سن بیست و هشت سالگی از دوستی با دخترها خودداری کردم ودرپی‌آن محبوب وهمسری که‌مکمل وجودمن باشد میگشتم عاقبت مقصود را بدست آوردم ، همان بود که‌میخواستم ومن همان بودم که‌او میخواست . دو سال نامزد بودیم ، یکهفته قبل از عروسی ، محبوب من ناخوش‌شد ومرد . من ازآنروز ترك خوشیها را کردم وحالا سی سال ازآن مصیبت میگذرد. برای‌آنکه وقت و دارائیم بیهوده صرف نشود ، عمر ومکنتم را در راه خدمت بکشور خود صرف میکنم ولی من زنده نیستم، سی سال است که مرده ام ! آیا این حادثه ناگوار تر است یا اینکه زن شما بیوفائی کرده و شوهر دیگری گرفته ؟ چه بهتر که اورا شناختید !

باقی حرفهایش را نشنیدم،آدمها واسباب اتاق در نظرم چرخیدند ومحو و مخلوط شدند . سرفرازخان و قلی‌خان مرا بحال خود گذاشتند وبیرون رفتند . همینکه تنها شدم سیل اشك از چشمم جاری شد ، مدتها زار میگریستم . وقتی سرفرازخان بر گشت ، گفتم یقین بدانید که‌زن من وفادار است وهرگز بدیگری شوهر نکرده، این‌خبر صحیح نیست ، خواهید دید که حقیقت غیراین بوده، گمان میکنم‌برای تهیهٔ اسباب‌فرار وعدهٔ دروغی داده باشد .

سرفرازخان گفت ان‌شاء الله اینطور باشد که شما میگوئید . گفتم من فردا پریچهررا باینجا میآورم که از اینهمه‌لطف ومرحمت شماتشکر بکنند وبا هم بایران برویم .

✿✿✿

تاریکی شب با افکار وحدسیات شوم وموحش برجانم حمله‌ورشدند، حالتی بین هوشیاری و مستی داشتم، پریچهر را در آغوش فریدون و در رختخواب جوان ترکمن میدیدم، دیوانه میشدم، قصد میکردم برخیزم و سرفرازخان را بکشم که چرا مرا از مردن نجات داد، پس از آن شهر را آتش بزنم، پریچهر را ببینم که میسوزد، بخندم و کف بزنم و برقصم. گاهی مصمم میشدم که بروم خانهٔ سردار قلیچ وشکم پسرش راپاره کنم... اما اعضایم از نمد بود و اطاعت نمیکرد! آنوقت زار میگریستم، میدیدم پریچهر در کنارم خوابیده، اشکهایم را با صورتش پاك میکند ومیگوید علی جان، حیف نیست که نسبت بمن گمان بد میبری! دل تو خانهٔ عشق است، چرا گمان بیوفائی درآن راه میدهی! یکبار دیدی که‌از خیال کج چه برسرما آمد، تنبیه نشدی؟ من بخاطر تو بخانهٔ فریدون رفتم تا ازپاره شدن رشتهٔ دوستی با او، وجود حساست آزرده نشود، حالا هم که درخانهٔ ترکمنم در نتیجه همان فدا کاری است که کردم وباز برای این است که راه فراری پیدا کنم. مگر فراموش کردی که من پدرو خانواده را برای تو ترك گفتم، زمانیکه تو هیچ نداشتی من از زندگی متجمل وراحت خود چشم پوشیدم وبمعیشت مختصر تو ساختم. منی که دارائی و تجمل را از لوازم زندگانی میدانم شوهری مثل... الملك را باآنهمه مکنت وحشمت قبول نکردم، با این حال آیا سزاوار است که در وفا و صداقت من تردید بکنی وصورت مرا در خاطر خود ولو یك لحظه، سیاه کرده باشی! چرا تصور میکنی منکه فریدونرانخواستم، ترکمن وحشی‌را بتو ترجیح بدهم! عشق از اعتماد زنده است، پس معلوم میشود مرا دوست نداری! درجواب

میگفتم پریچهر عزیزم، غلط کردم، حال فگار مرا ببین، بمن رحم کن تسلیتم بده، نوازشم کن، هرچه کنی صلاح همان‌است، بعد از این دیگر ایراد من برتو حرام باشد، مرا ببخش.

با این تخیلات هوا روشن شد، ازسرفرازخان اجازه گرفتم که‌قلی خان‌مرا تا بخانهٔ سردار قلیچ همراهی کند.

ساعت بعد باقلی‌خان بطرف مقصد میرفتیم، یك حزن غیر قابل توصیفی برهمهٔ وجودم‌مستولی شده‌بود وقلبم‌را میفشرد. مانندمحکومیکه بمحبس میبرند پاهایم جلو نمیرفت، بادرد و غم خو گرفته بودم و حیفم میآمد ازآنحال خارج بشوم، راضی بودم تا عمر دارم در همان حال بمانم، میترسیدم حقیقت، مخوفتر ودردناکتر ازآن‌احوال باشد...

بالاخره بمقصد رسیدیم، اینمدت کم چندسال به من گذشت. ابه سردارقلیچ در کنارشهرواقع‌شده ومنظرش صحرابود. محلی را که پریچهر درآنجا بود نشانم میدادند، مثل کسیکه از سرما بلرزد، دندانهایم بهم میخورد، درهای امیدهمه برویم بسته شده بود، زندگانی خود را سراسر بدبختی و حرمان میدیدم: پریچهری که از خانهٔ دیگری بیرون بیاید نمی توانست مرا خوشبخت کند، وجودش جانکاه بود، بی اختیار چشمم بکمرقلی خان دوخته شد! درخیال، قبضهٔ خنجرش را در دست میگرفتم وسردی‌وسوزش‌آنرا درشکم خود احساس میکردم. اما میدیدم دیگری پریچهر را از بدن سردمن جدا کرده، بی‌معارض‌درآغوش گرفته ومیبرد... نخواستم باین مفتی بمیرم.

تقریباً در پنجاه قدم فاصله بودیم که چند سك و تازی از پشت آلاچیق بیرون دویدندودر عقب‌آنها سواری‌آمد... صورت‌سفید پریچهر

فضا را روشن کرد، سرش در حریر سرخی پیچیده و پیراهنش پشت گلی بود، گیسوانش مثل دو مار طلائی روی سینه‌اش میغلتید، چکمهٔ زردی بپاداشت، نیم قدم فاصله در پی او جوانی میآمد، گرچه اسبش از اسب پریچهر کوتاه تر بود ولی بلندی قامت جبران میکرد و باا و همدوش میرفت. در همان حال یادم آمد که پریچهر هیچوقت میل نداشت از من کوتاه تر باشد، مرا مجبور میکرد که پاشنهٔ کفشم را کوتاه کنم. کلاه جوان، تر کمانی بود لکن لباس شکاری فرنگی در برداشت، موی صورتش هنوز ندمیده، پر از صباحت وطراوت جوانی بود، بتر کمن شباهت نداشت.

هروقت پریچهر متوجه تأثیر زیبائی خود بودحال غرور و بی‌شرمی بخودمیگرفت، گردنش رادراز میکرد وسینه‌اش راجلو میداد، از چشمها بهرطرف تیرهای تحقیر پرتاب میکرد و وجاهتش بیحیا و مخوف میشد. این احوال را در قیافه‌اش مشاهده کردم.

دلم میخواست در یك آن هر تکه از گوشت بدنش دردهان یکی از سگها بلرزد و جان بدهد، استخوانش را خرد کنند و بجوند! شاید اشتباه میکردم زیرا درهمان حال از آرزوی اینکه آن بدن ظریف در بغل من باشد، اعضایم بخود لرزید وحواسم مختل شد.

سگها در جلو میدویدند، پریچهر شلاقرا درهوا تکان میدادوسوت میزد وسگها را باسم صدا میکرد. در میان سگها که از نزدیك من عبور میکردند گامن را دیدم و صدایش زدم، ایستاد و خیره بمن نگاه کرد، دومرتبه اسمش را بردم وکلمات دیگری که بآن آشنا بود گفتم، مرا شناخت ودیوانه وار درمن افتاد، ازدست وسرم بالا میرفت. مثل آن شد که هرچه گم کرده بودم پیدا کرده باشم، قلبم آرام گرفت، ازپریچهر مطمئن شدم،

خیال کردم انسان که از سگ کمتر نیست !

سگهای دیگر نیز دور من جمع شدند ، توجه پریچهر و عمرخان بطرف من جلب شد ، همینکه نزدیك شدند. گفتم پریچهر ! منم ، علیم ، پیاده شو ، نترس... پریچهر به تعجب بسراپای من نگاه کرد و مثل اینکه بخواهد فرار کند رکابزد و بتاخت رفت. عمرخان مکث کرد که مراخوب ببیند اما بصدای پریچهر در پی‌اوتاخت کرد.

گوئی از سنگ شدم ، قدرت حرکت نداشتم ، گیج شده و عالم را فراموش کرده بودم . قلیخان بخودم آورد و رفتیم لکن من نمیدانستم کجا هستم و بکجا میروم . مانند کسیکه از خواب بیدار شده باشد ، بزحمت آن منظره را بخاطر میآوردم و تعجب میکردم که چرا در من تأثیر نمیکند ! مثل آن بود که آن قضیه بردیگری گذشته و من ناظر بوده ام . یادگارها در خاطرم محو و مخلوط میشد و دنیا پیش چشمم یك سینمای مشوشی بود که بسرعت میگذشت ، گامن در کنار من میآمد ولی توجهی باو نداشتم .

در این حال بخانه رسیدم ، از نگاه سرفرازخان استنباط کردم که میگوید: دیدی اشتباه کرده بودی! قضیه همان بود که من میگفتم! بجان آمده خواستم از پریچهر برائت ذمه کنم و بگویم از معشوق من بیوفائی محال است، بخیال خود حرفهائی میزدم که خودم نمیشنیدم، زبانم بسته شده بود، سرفرازخان در نظرم دور رفت ومحو شد...



سه روز بیهوش بودم وهذیان میگفتم، وقتی بهوش آمدم. یادگارها مثل ابرهای سیاه ازهرطرف جمع شدندوخاطرمرا گرفتند، گریه فراوانی

کردم آن گریه درعزای عشق بود زیرا پس ازآن رؤیای موحش ، عشق در من مرد ، آن حقایق شوم وحدسیات مخوفرا که در تصور میدیدم وباتمام قواآنرا متفرق وفراری میکردم ، درعالم خارج ، بچشم دیدم و دیگر برای گول زدن خود وسیله ای نداشتم . ضمناً مثل اینکه آن منظره کلید مرموزات لاینحل باشد ،آنچه در دلم درمرابطات پریچهر بافریدون تاریك بود ، روشن شد : اسراری را که درتلو نگاه ها وحرفها میگنجانیدند ، بر من آشکار گردید ، کوچکترین حرکات آنها در نظرم مجسم و پر از معنی شد ، فهمیدم وقتی یکی میگفت : به ، چه هوای خوبی است ، چه صفائی دارد ، مقصود چه بود یا فنجان چائی که داده و گرفته میشد ، چه پیغاماتیرا حامل بود ، روزها و شبهای خوش را میدیدم که چه آلوده و پر مکر و خیانت گذشته ومن نمیدانستم : آنروز که شمیران میرفتیم... آنشب که خانهٔ فریدون بودیم...آنروز که دور میز بازی میکردیم...

من دراز کشیده بودم و گامن مثل اینکه بخواهدمرا تسلیت بدهد، آهسته پوزهٔ خودرا بگوشم میمالیدو میگفت من ازپریچهر بهتر وباوفاترم، از محبت خسته نمیشوم و هرگز پیمان نمیشکنم ، اگر دوستم زشت شد از او بیزار نمیشوم و دیگری را هرقدر قشنگ تر وخوب تر ودولتمندتر باشد براو ترجیح نمیدهم ، من خودم را برای دوست میخواهم ، نه دوست را برای خودم ، در دوستی بامن، گول نمیخوری ومغبون نمیشوی...

بغلش کردم وازخبث فطرت بشر باو پناه بردم . گامن حق وفا را بجاآورد وبامن آمد اما پریچهر بادیگری رفت ! فغان از بی ثباتی انسان ، نه بدیگری اعتماد داشته باشیم نه بخودمان...

میدیدم که ازحرارت دوستی گامن هیچ نکاسته واز دوری ، محبتش

سرد نشده . یادآن روزگاران خوش افتادم که فقیر بودم‌اما دام گنج‌امید وعشق وایمان بود ، خودم شیر میخریدم و گامن را در زمستان سخت از پستان خشك مادر مرده‌اش گرفته بودم ، با پستانك شیر میدادم. چه وقت خوشی بود ،همه کس را خوب وهمه چیز را ثابت میپنداشتم ، هنوز بعشق ودولت نرسیده بودم واین اخگرهای سوزانرا ازدور،آب زلال و باغ‌مصفا میانگاشتم ، ای‌کاش هرگز بمقصود نرسیده بودم و با خیال عشق همیشه سرمست‌بودم تاجان‌می‌سپردم، درهجرمردن‌آسانتراست‌تاازبیوفائی‌معشوق.

روز بعد سرفرازخان پاکتی بدستم داد خط پریچهر بود ...تاآنرا باز کنم هزار باردرخیال بدست وپایش بوسه‌زدم‌واز گناهان‌استغفار کردم، نوشته بود :

علی عزیزم ، نمیتوانم بگویم که‌از دیدن تو چه حالی‌بمن‌دست‌داد، خداراشکر که هردو سلامتیم . چشمت چرا اینطور شده ، این ریش دراز چه بود، مگر یادت رفته که من ازچیزهای زشت بدم میآید ! بمن‌آفرین نمیگوئی که زرنگی کردم وخودم رااز این‌مهلکه‌نجات دادم؛ اما باید از سردار قلیچ ممنون باشی که پریچهرت‌را ازچنگال مرگ خلاص کرد . ببخیال خود مرا نامزد عمرخان پسرش کرده ولی‌من‌ازآنهازرنگترم وهمین دو سه روزه فرار میکنم و بایران میروم . بودن تو در این نزدیکی خطر دارد ، چون این جوان عاشق ومردهٔ من‌است و فهمید که تو کیستی وچرا آمده‌ای ، زود برو که جان عزیزت در خطر است . برای خاطر پریچهر فوراً حرکت کن‌و بتهران برو، وجود تو برای خلاصی من لزومی‌ندارد ، بلکه مانع‌کارخواهد شد . شرح مفارقت‌را بعدها درآغوشت‌خواهم گفت. خدایا اگر این بی انصافها علی مرا بکشند ، جان مرا هم همان ساعت

بگیر !.. علی جان باید هرچه زودتر بروی، مژدهٔ حرکت را زود بنویس وتوسط پیر مردی که حامل این کاغذ است بفرست ، با من همدست‌است.
پریچهر قربانت .

هریك از عبارات این‌کاغذ مشعلی بود که پرتو خون‌آلود و سیاه ، هیولای مهیب روح پریچهر را بر من روشن و نمایان میکرد ، میخواست خود را از مزاحمت وجودمن‌آزاد کند، تا ایندرجه خودپرستی و بیرحمی را در او تصور نکرده بودم ، حقیقت مدهش رامانند خصمی‌لابه‌ناپذیرروبرو دیدم وهمه قوایم بمبارزه برخاست .

بسرفرازخان گفتم پریچهر در پنجهٔ وحشیان گرفتار است،اظطراراً نامزد عمرخان شده که باینوسیله بروسیه‌فرار کندوحالا از کینه و تعقیب آنها میترسد وحتی راجع بمن‌اظهار نگرانی میکند ، میخواهد که‌هرچه زودتر ازاین بلانجاتش بدهم . فکری کرد و گفت بهتراست شما بتهران برگردید ، خانم شما هم اگر بخواهد میتواند بایران‌برود .

از این عبارت یکدنیا حقیقت تلخ شنیدم ودرجواب‌پریچهرنوشتم:

پریچهر بیچاره‌ام، پس‌ازآن دنائت رفتار و گذشت مجرمانه‌ای که درمورد فریدون کردم ، حق داری که مرا جبون و ناتوان فرض کنی و از شلاق وطپانچهٔ ترکمن بترسانی اما این بار بتکلیف مردانگی خود رفتار خواهم کرد وازتورفع‌اشتباه‌میکنم !آسوده‌باش، تااین‌لکه رااز‌دامن‌شرافت خودم نشویم از این دنیانخواهم رفت .   علی

***

نوشتن این‌کاغذ در آن واحدتصمیم و تعهدی بود صریح و غیرقابل تغییر ، تکلیفم معلوم شد و از رنج تشویش آزاد گشتم ، یقین داشتم که

پریچهر با آن جوان خوش است و با من نخواهد آمد ، مصمم شدم که محبوبش را بکشم تـا دلش بسوزد . عشقم مرحلهٔ دوم را میپیمود یعنی مبدل بدشمنی و کینه شده بود ، حاضر بودم بجان او آتش بزنم ودست از جان بردارم .

پیر مرد فرستادهٔ پریچهر برای گرفتن جواب آمد ، ازدیدنش منقلب شدم ، چشمش روی پریچهر را دیده و گوشش صدای او را شنیده بود ، از ذرات وجود او باخود همراه داشت ، در مجاورت او هوای پریچهر را استنشاق میکردم ، در چشمهایش عکس او رامیدیدم . میخواستم که حال زار مرا بفهمد واز مشاهدهٔ بینوائی و دردمندی من خاطرش چنان رقیق و طبعش لطیف بشود که باکلماتی عاشقانه وجانگداز ، دردل سردپریچهر آتش بیفروزد وجانش را بسوزد ...

پرسیدم این زن بیچاره خیلی رنج میکشد ؟ گفت تازه عروس که رنج ندارد ! . . از خجالت پیش سرفرازخـان و قلی خان مردم ، صدایم در گلو گرفت ونتوانستم چیزدیگری بپرسم، کاغذرا باودادم وروانه اش کردم.

حس شفقت قلی‌خان از مشاهدهٔ احوال من تحریك شد ، با صدائی نرم ومهربان گفت : راهی برای خلاصی خانم شمابنظر من میرسد. ضمناً بسرفرازخان رو کرد ومثل آنکه با اومشورت میکند یا اجازه میخواهد، گفت اما ناچارآن اقدام مستلزم مخارجی خواهد بود. گفتم هرچه باشد میدهم ، از این بابت تردیدی بخود راه ندهید . سرفرازخان گفتهٔ مرا بـا حرکت سر تایید کرد. قلی خان گفت ممکن است عمرخانرا بجنگ فرستاد ، برای این کار صاحب‌منصبان روس همیشه دلیل وبهانه حاضردارند. سرفرازخان از شنیدن این پیشنهاد نا راحت شد و بفکر فرو رفت اما پس

از لحظه‌ای گفت ، چون برای متفقین کمك خواهد شد ، عیبی ندارد .

دیدم حس وطن پرستی سایر احساسات این مرد را خاموش کرد ، برای بقا وسعادت ملت خود بفنای جوان ترکمن راضی شد والا برای خاطر آزادی زن من هرگز باین امرتن درنمیداد .

فردا قلی‌خان از ملاقات پالکونیك آمد و گفت آسوده باش که درست شد ، عمرخان تا ده روز دیگر بجنگ فرستاده خواهد شد ، بر جنگ درود فرستادم ویادی از مادرهای پسر مرده و فرزندان یتیم نکردم . قلی خان گفت : بعلاوه پالکونیك از شنیدن شرح پیش آمد شما متأثر شده میل دارد شما را ببیند و حاضر است چون زن شما را بخلاف میلش عقد کرده‌اند ، برای باطل کردن آن عقد ونکاح همه قسم اقدام بکند .

در دلم فریاد میکردم که ای خدا دروغ مرا فاش نکن ، بارالها پریچهر بخلاف میل خود باین عقد ونکاح راضی شده باشد..

قرار شد فردا بدیدن پالکونیك برویم. هرقدر سعی میکردم حقیقت حال خود را پنهان کنم ، درونم افسرده تر میشد زیرا دوستاران خود را بیگانه و خودمرا بی پناه میدیدم ، نمیتوانستم درد دل را با آنها در میان بگذارم .

نزدیك غروب فرستادهٔ پریچهر آمد و کاغذی آورد . گوئی فرمان قتل یا آزادی مرا آورده ، با دستی لرزان کاغذ را باز کردم نوشته بود :

علی‌عزیزم دورت بگردم ، برای آنکه اینهمه خیال بدنکنی امشب چهار بعد از نصب شب در سرچشمه حاضر باش تا فرار کنیم : اسب خوبی بیاور ، یا کشته میشویم و یا بمنزل میرسیم ' بیش از این نمی‌توانم بنویسم.

قربانت پریچهر

از وجد در پوست نمیگنجیدم و هزار بار از گمان بدی که برده بودم استغفار کردم و بر دست و پای پریچهر بوسه زدم. مثل اینکه فتحی کرده باشم با نخوت و غرور کاغذ را ترجمه کردم و برای سرفرازخان وقلی خان خواندم. سرفرازخان گفت چه لازم که خودرا بخطر بیندازید، باید چند روزی هم صبر کنید. قلی خان هم گفتهٔ اورا تأییدمیکرد ومیگفت بعلاوه شما هنوز دچار ضعف ونقاهت هستید واز عهدهٔ این حرکت بر نمیآئید، بهرصورت خوب است با پالکونیك مشورت کنیم. در این گفتگو بودیم که نوکری آمد وکاغذی آورد، ازخواندن آن، رنگ قلی خان پریدو کاغذرا بدست سرفرازخان داد. اوهم خواند وابروهارا بالابرد و بمن گفت. ماتا دوساعت دیگر از اینجامیرویم، اگر بخواهیدممکن است باما بیائید که شمارا بجای امنی برسانیم آن پالکونیك هم که باما مساعد بودرفت ودیگر شما در اینجا دوست و حامی ندارید. عقل آن بود که همراه آنها بروم ولی این دل بیعقل گریبانم را گرفت و برفراز پرتگاه هلاکت نگاهم داشت. نتوانستم از پریچهر دور بشوم وماندم.

به پریچهر نوشتم: امشب ساعت چهار بعداز نصف شب در سرچشمه خواهم بود، علی بفدایت.

دست سرفرازخان را بوسیدم و گفتم من قدرت دورشدن از پریچهر راندارم، امشب بااوفرار خواهم کرد، اگرزنده ماندیم فردا صبح در اردوی جدید پیش شما خواهیم بود والا این آخرین دیدار وداع ما باشد. چنان متوحش وشتاب زده بودند که زود ازمن منصرف شدند وبکارهای خودشان پرداختند. در موقع حرکت، سرفراز خان روی زمین خط کشید و نشانی اردوی جدیدشان رابمن داد و گفت اگر توانستید خودتان را بما برسانید تهیهٔ رفتن شما بتهران آسان است.

قلی‌خان گفت من ترتیب رفتن و بازآمدن شمارا ازسرحد میدهم.



وقتی آنها رفتند خودم راتنها وغریب دیدم و اشك فراوان ریختم. ازاینکه وجود پریچهر رابخطر انداختدام ازخودمتنفر بودم. از آنهمه بدگمانی‌خودم‌را سرزنش میکردم ومیگفتم اگرپریچهر فرارخودرا باین آسانی تصور کرده دلیل بر کمال عشق اوست، ترسیده که از تو جنایتی سر بزند و گیر بیفتی، تو نمی بایستی پیشنهاد او را پذیرفته باشی، مگر میشود ازمیان یك‌صحرا وحشی پریچهر رادربرد! مصمم میشدم که بمیعاد نروم ولی این تصمیم دوامی نداشت، نمیتوانستم دیدار پریچهر را بتعویق بیندازم، اگر هم میبایستی کشته بشویم میخواستم زودتر بشود تاهردو از این گرفتاری، خلاص شده باشیم.

یکساعت بعداز نصف‌شب بسرچشمه رسیدم، اسبم‌را بشاخه‌ای بستم وروی سنگی نشستم، خانهٔ‌سردار قلیچ هزارقدم تابمن‌فاصله داشت، گرچه درتاریکی شب‌چیزی نمیدیدم اماچشمم بآن آلاچقها دوخته بود.

آنشب فلك خیال گشتن نداشت، مانده بود که حال زار مرا ببیند. اگر بخواهم خیالات پریشان خود را که زائیدهٔ عشق و حسرت و تردید و وحشت وهزار خیال دیگربود بنویسم، کتابی سراسر جنون خواهد شد. آن احوال راجز من کسی نمیتواند درك کند.

ازهجوم افکار، مغزم آشفته ووجودم مقهور وناتوان شده بود، طاقت تفکروتعقل نداشتم. تاچهار بعداز نصف‌شب هزارسال گذشت، ناگهان‌دیدم دوشبح، تاریك‌تر ازسیاهی شب، بطرف‌من میآیند! قلبم لرزید ومو بربدنم راست‌شد، یقین کردم اونیست، اگر پریچهر بودتنها میآمد. خواستم فرار

کنم، خیال کردم شاید یکی از آنها پریچهر باشد، کارد بزرگی را که بر کمر داشتم کشیدم و گامن را که اصرار داشت حمله کند نگاه داشتم ومترصد پیش آمد شدم. در بیست قدمی، یکی از آن دو نفر ایستاد و آن دیگری بطرف من میآمد، صدای پریچهر را شنیدم که مرا صدا میزند ! قلبم بتپش افتاد ، پریچهر رسید و گفت معطل نشو، برویم. پرسیدم آنکه باتو بود کی است؟ گفت همان پیرمرد همدست من است، نگران نباش.

صدایش بی اضطراب بود و هیجان و شوق و ترس نداشت . جرئت نکردم بغلش بگیرم وحرف دل بزنم، پرسیدم کجا میرویم؟ گفت باید بخاك ایران برویم، چاره نیست، یا کشته میشویم یا بمقصد میرسیم.

سوارشدم ورفتیم، هرآن مترصد بودم که سوارهائی ازعقب برسندو صدای گلوله برخیزد. مدتی رفتیم تا آفتاب زدوصحرا روشن شد، هرچه چشم انداختم کسی را ندیدم، خاطرم آرام گرفت، دست پریچهررا گرفتم و بوسیدم ومیگریستم. دل سنگش برقت آمد، گفت علی بیچاره‌ام، چه رنجها که درراه من کشیدی! تقدیر این بود، چه باید کرد. گفتم بشکر اینکه دوباره تورا پیدا کرده‌ام رنجهارا فراموش میکنم، اگر بعلت صدماتیکه از نفهمی بوجود نازنینت زده‌ام گناهکار و شرمسار نبودم ، دیگر در دنیا غمی نداشتم آهی کشید و گفت من باید پیش تو خجل باشم!.. گفتم مگر خودت را نسبت بمن مقصر میدانی ؟ گفت اگر من خواهان تو نمیشدم زن نمیگرفتی یا زنی میگرفتی که موافق اخلاقت باشد، ما باهم اززمین تا آسمان فاصله داریم . یعنی تو درآسمانی ومن در زمینم ! شوهر مثل من زنی باید تند خو و بی‌وفا باشد، باید هرروز آتش عشق مرا از حسادت تندتر بکند، تو زیادی خوبی نمیدانم چطوری، نبایستی اینطور باشی، باید بمن بیوفائی میکردی تاهمیشه

دلم برایت بتپد، خوب بود فریدون‌را میکشتی یااقلا مرا کتك میزدی ...

مدتی ساکت بودیم، باز گفت: ازاینکه بمن‌نوشتی «تااین لکه رااز دامن شرافت‌خود پاك‌نکنم ازاین دنیا نمیروم» حظ کردم، من‌اینطور مرد دوست دارم! علی‌جان، دیگر از گذشته حرف نزنیم، از آتیهٔ پراز عیش و خوشی بگو، آیا کسی هم‌ازما خوشبخت تر هست ؟

بوسه‌های گرم ولذیذ دادیم و گرفتیم. دل‌عاشق بیکحرف خوش‌یك عمر محنت را فراموش میکند ، معاشقه کنان میرفتیم و هیچ از گذشته نمیگفتیم ، نمیخواستم آنچه‌را برسرش رفته بود برایم حکایت کند ، تاب شنیدن نداشتم ! امامن قصهٔ‌خودم را برایش نقل کردم، باکمال دقت گوش میداد واز جزئیات میپرسید .



پریچهرعقیده داشت که‌از بیراهه بخاك ایران برویم، من‌باطمینان وعدهٔ قلی خان از مستحفظین روسی ترسی نداشتم و میخواستم از سرحد بگذریم، هریك دلایلی میآوردیم. گفتم حتماً باید از سرحد عبور کنیم ، اگر گرفتار شدیم بدست روسها خواهدبود وخطرناك نیست، ولی‌در بیراهه ممکن است دچار ترکمن بشویم، ایندفعه مرا خواهند کشت!..

گفت اینهمه صدمات رااز خیال‌غلط تو کشیدیم، این یکمرتبه تو بحرف من گوش بده! من‌دراین چندروزه راه وچاه‌را یاد گرفته‌ام و بیخود حرف نمیزنم .

ازبیراهه رفتیم وداخل دره‌ای شدیم که میان تپه‌های کوتاهی بود ، نهر کوچکی ازوسط آن میگذشت وبوته‌های انبوهی بر کنار آن‌سبز شده بود. پریچهر اظهار خستگی وتشنگی کرد، منهم تشنه‌بودم، پیاده شدیم .

پریچهر روی نهر خوابید که آب بخورد امانتوانست برخیزد، دستش لغزید وافتاد . بلندش کردم ودر آغوش کشیدم ، برسر ورویش بوسه‌ها زدم، وقت و مکان و دنیا را فراموش کردم. دراز کشید وسرش را روی پای من گذاشت و دستم را گرفت، گفت علی جان من خیلی خسته‌ام بگذارچند دقیقه استراحت کنم. اوآسمان‌را تماشامیکرد ومن آسمانهارا درصورت‌او میدیدم وساکت بودم، میترسیدم ازصدای من‌هوا مرتعش بشود وآن‌حال خوش‌بهم بخورد. پریچهر بروی‌من نگاه‌نمیکردواز چشمهای‌من‌میگریخت فهمیدم که‌خجالت هائی‌دارد، بازبان دل گفتم خدایادر مقابل‌اینهمه رنج وسختی، یاد گذشته رااز خاطرمان‌ببر یاجانمان را بگیر!

صدای پارس کامن مرابخود آورد، دیدم سواری بطرف ما میتازد ، به پریچهر گفتم: برخیز وسوارشو، اگرمن کشته شدم‌تو فرارکن و خودت را بسرفرازخان برسان، ضمناً کارد کشیده منتظر سوارشدم، نزدیك‌رسید، دیدم عمرخان همان‌جوان‌تر کمن است!

پریچهر نشسته‌بود و بزمین نگاه میکرد . عمرخان رسید و شمشیر کشیده ازاسب پائین‌جست ودرچندقدمی من‌ایستاد. پس از مقداری دشنام گفت: زن مرا کجا میبردی؟ بزن من‌کاغذمینوشتی ! میخواستی مرابکشی الان حقت را کف دستت میگذارم!..

کارد کوتاه من‌با شمشیر بلند او همقد نبود ، گفتم جوانی بشجاعت تو حیف است بدترین گناه رامرتکب بشود ! برای توزن زیاد است ، بزن دیگری چشم‌داشتن‌ازمردانگی دور است، دزدی وبی‌شرافتی کارجوانمردان نیست! چرا خودت را درپیش‌خدا و رسول شرمسار میکنی ، مگر نمیدانی

که زنا را خدا نمیبخشد ! آخر منهم مثل تو مسلمانم ، این زن در عقدو نکاح من است...

حرفهای من درعمرخان اثر کرد ، نوك شمشیرش را بزمین گذاشت وپیدا بود که دچار کشمکش وجدان شده .

پریچهر برخاست وبترکی گفت: ما شیعه‌ایم ، عقد ما مطابق مذهب سنی درست نیست...

تصور کردم غلط شنیدم، بفارسی گفتم مگر دیوانه‌شده‌ای، چرا اینطور حرف میزنی! ازمن فاصله گرفت و بعمرخان نزدیك شدو باصدائی پر از نخوت و ملال گفت : علی ، خیلی وقت است عشق من بتو تمام شده ، بعد ها مثل برادر دوستت داشتم، منتها چون میدانستم که دلت نازك است واز رفتن من ناخوش میشوی ، با تو بودم وتحمل میکردم اما سخت میگذشت ، حالا اگر مرا دوست داری بحال خودم بگذار و برو...

مثل آن بود که زیر پایم آتش فشان شده باشد، ازجا جستم و بطرف پریچهر حمله کردم ، عمرخان خودرا بین ما انداخت ودیدم الان است که شمشیرش بسرمن فرود بیاید، خودم را کشته دیدم ناگهی ترکمن بزمین خورد وتیغ ازدستش فرار کرد !.. بسرعت برق بکنارش رسیدم و بیك ضربت، کارد را تا دسته در گردنش فرو بردم... متوجه شدم که گامن همین سك باوفا از عقب، رانش را کنده!

جوان بیچاره دست وپامیزد ومن مثل دیوانه‌ها میخندیدم. پریچهر دیوانه وار فریاد میکرد که جوان مرا کشتی، جوان باین قشنگی را کشتی! من تو را دوست ندارم، تو بیغیرتی ، توشرافت نداری! باقی فحشهارا نشنیدم، نفهمیدم چه شد، کارد رااز گلوی ترکمن کشیدم وشکم پریچهررا دریدم!..



دنیا بچشمم تاریك شد، وقتی بهوش آمدم و بر عمل مهیب خودواقف شدم ، سر گشته بهرسو میدویدم واز آسمان و زمین کمك میجستم ، جز سکوت موحش بیابان جوابی بناله های خودم نمیشنیدم ، ببالین پریچهر آمدم وشکمش را باشال بستم خواستم سوارش کنم و ببرم، فریادش بلندشد، گفتم بروم برایت طبیب بیاورم، باصدائی ضعیف گفت فایده ندارد،مرا تنها نگذار ، دستم رابگیر...

دستش را گرفتم ومیبوسیدم . چشمهایش را باز کرد و بانگاه نالان ، آهسته گفت علی جان مرا بخشیدی ؟ گفتم آری عزیزم تو را بخشیدم ، گناهانت را پیش خداوند بگردن میگیرم . تبسمی در صورتش ظاهر شد و چشمها را بهم گذاشت،آهی کشید وجان تسلیم کرد...

وای که برمن چه گذشت، پردهٔ سفیدی برصفحهٔ اعمالش کشیده شد و گناهانش رافراموش کردم، دیدم پریچهر بیگناهم رابدست خود کشته‌ام ، دیوانه شدم ، خاك بیابان را بسرمیریختم وفغان میکردم.

جوان ترکمن جان میکندوفوارهٔ خون از دهان و گلویش میجست، کشتگان رامخاطب کردم و گفتم سبب جنایتهای من وشمافرویدون است، تااز اوانتقام نکشم نخواهم مرد، آسوده باشید!

پریچهر را باآب دیده شست وشودادم، بدنش را با گلهای بیابان زینت کردم وزیرشاخ وبرك پوشاندم...

ای خوانندگان این سرگذشت، شمارا بخدا پریچهرمرا ببخشید و از او بدتان نیاید ، اوسزای سستی هـای خودرا در این دنیا دید وهمانطور

که آمده بود پاك و بیگناه رفت ، بار گناهانش را من بدوش گرفتم و مستحق عذاب وعقابم .



حال مرا درموقع حرکت ووداع، اگر شما میتوانید تصور کنید، من از عهدهٔ گفتن بر نمیآیم .

سوار شدم و گامن را صدا زدم و براه افتادم، پس ازچند قدم ایستادم وبار آخر نگاهی به پریچهر کردم.دیدم گامن بادست وپا بعجله روی پریچهر را باز میکند، بمن نگاه میکرد ومینالید، میگفت چرا خانم مرا گذاشتی ومیروی، بیا کمك کن بیدارش کنیم وباخودمان ببریم... ساعتها باهم نالیدیم وبابدن سرد پریچهر رازونیاز کردیم .

گم گشته وحیران میرفتم تا جانم از قالب بیرون بیاید ، جزمردن هیچ مقصد ومنظوری نداشتم. دیدم چند نفرسوار بطرف من میآیند،تند کردم که زودتر بمن برسند وجانمرا بگیرند، غیر از این آرزوئی برایم باقی نمانده بود . متأسفانه قلی خان وسه نفراز سوارهای سرفراز خان بجستجوو راه نمائی من آمده بودند .

همینکه باردورسیدیم،حکایت را گفتم.آهنگ صدا وآن نگاه سرفراز خان را فراموش نخواهم کرد ، گفت شما از بدبختهای بزرگ دنیاهستید، چارهٔ درد شمامرگ است...

روز بعد باعده ای سوار و مقداری مال التجاره باستر آباد رفتم و از آنجا باشتاب تمام خود را بتهران رساندم وبرادرمرا دیدم. پس ازنگرانی بسیار تازه چند روزی بود که از گرفتاری ما آگاه شده وباقدامات پرداخته بودند . از فریدون پرسیدم، گفت گویا با مهاجرین وآلمانها رفته باشد .

سراسیمه بخانهٔ فریدون رفتم ورساخانم راملاقات کردم، ازپریچهر پرسید ، گفتم درراه ناخوش شد وفوت کرد، گفت دراینصورت میتوانم کاغذ فریدون را بتو بدهم .



کاغذفریدون این است:

علی، دوست عزیزم ، آرزو میکنم هرگز این کاغذ را نخوانی و از این اسرار ملال آورآگاه‌نشوی، چون گفته‌ام کاغذمرا درصورتی بتوتسلیم کنند که پریچهر راترك کرده باشی. خوشی تورابرحفظ شئون خودترجیح میدهم وخود راازدوستی تو محروم میکنم . اگر ممکن باشد که تو با محبوبت بمانی وزندگانی راباعشق و کامرانی بگذرانی، من حاضرم‌صورت خود را تاابد در خاطر توزشت وپلید ببینم .

مقصود من از نوشتن این وقایع، برائت ذمه‌نیست، برای‌تسلی‌خاطر افسرده ومعالجهٔ روح مریض تو مینویسم زیرا احتمال‌میدهم‌بلکه یقین‌دارم که دیر یازود، پریچهر پرده‌برمیداردوتورابدیدن‌طبیعت پست‌خود مجبور میکند .

وقتی شنیدم‌بخراسان رفته‌اید، تیغ بلارا برسرت‌دیدم چون‌میدانستم پریچهر برای چه مقصودآنرامرادرپیش گرفته‌لکن‌دیگرهیچ‌تدبیرواقدامی ازطرف من‌مفید نبود.آنروز از کتابخانه‌بیرون نیامدم وبفکر تو گذراندم، اثرات عشق رادروجودت تماشا میکردم: مثل آن بود که‌عقل ازسرت رفته باشد ، جز پریچهر ، چیزی و کسی رادر دنیا نمیدیدی ، خیالات دائم بدور وجود اومیگشت ، حتی طبیعت و خوی او را گرفته و شخصیت خودت را فراموش کرده‌بودی ! توخودآرا نبودی ، دستگاه وتجمل دوست نداشتی !

باآنهمه میلی که بخواندن داشتی ، روزها وماه ها میگذشت وچشمت بیك صفحه کتاب نمیافتاد!

محبت اگر طبیب دردهای ماست، همینکه غلط واقع شد بلامیشود.
عشق آتش است اگر نباشد خانهٔ دل تاریك است ولی اگر بیجا افتاد خانه وخانمانرا میسوزاند.

من هرچه فکر میکنم حتی یکرشتهٔ نازك که روح شمارا باهم وصل کند نمی بینم، تو باصورت پریچهر وخیال خودت عشق بازی میکردی، مثل بت پرست متعصب همهٔ صفات خوبرا در آن صورت بیروح تصور میکردی .

میدانم که تو هرگزدرپی زیبائی نمیرفتی، حسن پریچهر نمی توانست تو را مجذوب کند ، او خود را صحنهٔ خیالات عاشقانهٔ تو قرار داد ، گول محبتش را خوردی . اگر از طرف او مبادرت نشده بود ممکن بود دختر زشتی موضوع عشق واحساسات رقیق تو بشود. عشق صورت بعدها در تو تولید شد ، ازآسمان بزمین افتادی ودردام پریچهر گرفتار شدی .

همان روز اول که گفتی پریچهر برای خاطر تودست از پدر وخانوادهٔ خود کشیده او راشناختم . اما توازشدت عشق وفرط نیکی ، بر هرعیب او مجملی قرار میدادی تاآنکه رفته رفته همه افکار و عاداتش را پذیرفتی و خودت هم گاهی ازاو تقلید میکردی .

هردفعه که از تغییر احوالت متأسف میشدم بخودم ایراد میگرفتم که چرا باید ملول باشم ، از کجا که این تغییر باعث خوشی او نباشد ، دردوستی جزسعادت رفیق نبایدخواست. همه کس نبایدمطابق اصول اخلاقی من رفتار کند، چه بسا که رفتار و عقاید من دیگری را ببدبختی بکشاند .

خودمرا باین حرفها راضي میکردم امااز عاقبت تواندیشناك بودم،

باورم نمیشد که زنی شهوت پرست بتواند مدتهاراحت روح‌تورا تأمین کند!
زیرا لذت بدنی از یکنفر، زودخسته و بیزار میکند، لذایذ روحی است
که میتواند یکعمر، دلی را دربند نگاهدارد. مردم بیفکر، بیکنظر
مجذوب زیبائی صورت وتناسب اندام‌میشوندودل‌واختیاررا ازدست‌میدهند،
حسن وجمال، مانند صاعقه چشم را خیره میکند ومرد نادان را از ترس
بزانو میاندازد، بدن متشنج ونیازمند میشود ولی طولی نمیکشد همینکه
احتیاج جسمانی مرتفع‌شدوموضوع شهوت که وجاهت‌باشد عادی شد،آن
التهاب فرو می نشیند.

مدتی نگذشت‌اطلاع پیدا کردم که پریچهربا یکی‌وبسیاری‌مربوط
است؟..

بگذار حقیقت موحش را فاش بگویم ومراعات نکنم تااگردردلت
از دوری او هنوز غصه‌ای باشد بیرون کنی، چون یقین دارم شرافت را بر
عشق ترجیح داده وپریچهر رااز خودت رانده‌ای. مردی که زن بی عفت
را در خانه نگاهدارد و شرافت خود را ببهای لمس بدنی آلوده بفروشد،
صفای انسانیت و محبت ندارد و از پست ترین حیوانات محسوب میشود.
دلی که زن هرجائی را بپذیرد، خانهٔ خراب فحشاست، جای دوستی و
وفا نیست.

عشق بزن بیوفا عشق نیست، سبعیت والتهاب جسم است. هیچ
تقاضائی در عالم انسانیت، طبیعی‌تر از وفا و پیمان داری نیست. وفا یعنی
ثبات واستحکام روح، روحی که‌وفا نخواهد، وفا هم ندارد. چنین‌وجودی
مثل کشتی بی سکان دائماً دستخوش شهوات حیوانی است.

عشق، خواری و دنائت‌نیست، پرواز روح‌بآسمان صفا و تعالی‌است،

سراسر لذت وکامروائی است، عشق یعنی اتحاد دو روح بر ضد دنیا. دو دل که درهم آویختند لشکر بلایا، آلات کشندهٔ درد واندوه را بدوش‌میگیرند وفرار میکنند. در مقابل منظرهٔ باشکوه دو جان متحد، همه موجودات به تسبیح وتحسین میایستند، حتی‌مرگ‌هم‌نمی‌تواند ازنشئه وشیرینی‌عشق بکاهد یا دو عاشق رااز هم جدا کند!

آنکه در کاسهٔ نشاط ما زهرمیریزد معشوق نیست، در پروازآزادی باما همراه نخواهد بود، سنگی است که ببالهای ما بسته شده، بایدجان خود رااز زیر بارش خلاص کنیم! زندگانی باید سراسر عشرت و سرور باشد و این جز بمدد عشق میسر نمی شود. اگر یار، مهربان نباشد با معشوق خیالی خوش باشیم، ولی زنهار با بیگانه و نالایق قرین نشویم.

پریچهر مانند دوره گردان، وجاهت خودرا برطبق‌نمایش گذاشته بود و بعجله خواستارانرا از آن میچشانید. میترسید که از دیر ماندن بپلاسد واز رونق بیفتد.

آنچه من از حرفها و خیالات پریچهر فهمیدم، عشق تو را برای زیبائی خود کافی نمیدانست، میخواست در هرقدم عجز ونیاز و تحسین و آفرین بشنود و دلش از شادی بتپد، میخواست هر روزیکی را به بهشت وصال برساند وروز دیگر بهجران مبتلا کند! طفلی‌بود که چاقوی خودرا بهمه چیز میکشد ومیرود وتفریح میکند.

نمیدانی که وقتی از رفتار پریچهر باخبر شدم‌چه اندازه‌بمن‌سخت گذشت. برای کشف حقایق تحقیقاتی کردم و همینکه بدبختانه مطمئن شدم در پوستت افتادم و هر چه میتوانستم برای بیدار کردنت کوشیدم، چنان مست عشق بودی که اگر بچشم میدیدی باور نمیکردی. اما تقصیر،

تنها از عشق نبود ، تو از فرط خوبی کور و کر بودی. غامض ترین مطالب علمی را میفهمیدی اما کنایات سادهٔ مرادرموضوع پریچهر ملتفت نمیشدی تا جائی که دیدم در کفهٔ ترازو ، پریچهر درآسمان است و من در زمینم و اگر حقیقت را بی پرده بگویم باور نمیکنی و از من به پریچهر پناه خواهی برد . این بود که خواستم مرا با اوروبرو کنی شاید بتوانم ازآنراه کج منصرفش کنم .

در همان ملاقات اول آثار شهوت و خودفروشیرا در وجودش دیدم . اتفاقاً بچشم من قشنگی فوق العاده‌ای هم نداشت. جسارت وخودنمائی او و تعریف رندان تملق گو و بخصوص پرستش بیجای تواو را در نظر خودش الههٔ وجاهت جلوه داده بود .

باردوم یاسوم بود که دیدم دامهای خودرادراطراف من پهن کرده، بدم نیامد زیرا بمقصود نزدیك میشدم. همانطور که انتظار داشتم از بی اعتنائی من بجان آمد، هرچه شاهکار داشت برای فریفتن من بکارمیبرد. هراندازه بیشتر سردی میکردم حرارتش زیادتر میشد تا آنکه بالاخره یك روز که بمنزل ما آمده بود ومنتظر تو بودیم گفت من کسی را بسردی شما ندیده‌ام، مگر شما دل ندارید، گفتم چرا اتفاقاً یکی از حساس ترین دلها نصیب من شده . گفت پس چرا من هیچوقت یك کلمه حرف محبت وعشق ازدهن شما نشنیده‌ام، از حرفهای شما بوی دل سوخته نمیآید ، مثل این است که در تمام عمر هیچکس را دوست نداشته‌اید!

گفتم اما نمیدانید که در پشت این پرده چه شوروغوغائی است، چه کشمکش ومجادله ای بادل بیقرار خوددارم، چکنم که هنوز جفت روح خودمرا پیدا نکرده‌ام .

پریچهر طبعاً بی چشم ورو بود ودرنتیجهٔ بردباری تو، هرروز بیحیا تر میشد، گفت من یکی رامی شناسم که شماراخیلی دوست دارد، فریفته ودیوانهٔ شماست، همان است که شما میخواهید ... خودرا به نفهمی زدم‌و گفتم‌این‌ملك‌در کدام‌آسمان‌است؟ گفت‌رو بروی‌شما‌نشسته.خواست‌بگردنم بیاویزد، بجای‌خودش نشاندم و گفتم: تو آزادنیستی، وجود تو پیش علی در گرو عشق وشرافت است، بچه جرئت و بچه علت میخواهی باو خیانت کنی؟! مگر برای خودت عزت وشرافتی قائل نیستی!

گفت تقصیر از علی است که غیراز من هزار فکر دیگر دارد، من یکی را میخواهم که غیر ازعشق‌کاردیگری نداشته باشد.

گفتم بیچاره‌علی که جزتو فکر وذکری‌ندارد! گفت‌البته هرمردی باید بفکر زنش باشد اما من بزندگانی عادی قانع نیستم، من برای عشق دست از همه دنیا برداشته‌ام وتمام عمر بدنبال آن‌خواهم رفت.

گفتم‌اینکه توداری شهوت است نه عشق، ایکاش بدانی که شهوت را فدای عشق کردن چه لطف و صفائی دارد! بیاد معشوق چشم بر همه بستن چه راحت و مناعتی بروح میبخشد! نمیدانی که عشق حقیقی چه آسان زنجیر های سوزان شهوت و سایر هوسهای مزاحم را از گردن ما برمیدارد، خارهای زندگی همه گل میشوند! عشق واقعی وقتی ازجوش وخروش نشست، یك گلستان صفای دوستی و محبت میشود، ولی گویا تو هرگز عاشق علی نبوده‌ای ..

حرفم را برید و گفت بهتراست که دیگر از این مقوله صحبت نکنیم، از نخواستن یك تو، قدرمن نمیشکند!

آنروز بهمین جا ختم شد، چنانکه منتظر بودم از سکوت من

صبرش تمام شد و هفتهٔ بعد باز زودتر از تو بخانهٔ ما آمد، همینکه مادرم از اتاق بیرون رفت و اوخود را با من تنها دید با شتاب واضطراب، اظهار عشق میکرد، گفتم دل من مخصوص کسی است که در دلهای دیگر منزل نکرده باشد. رنگش پرید وزبانش بند آمد. فرصت را از دست ندادم و گفتم از رفتار ناپسندیده‌ات خوب اطلاع دارم. میدانم کجاها میروی و با که ها بوده وهستی، خجالت نمیکشی و بمن اظهار دوستی میکنی!

بدون آنکه بمن نگاه کند، گفت تقصیر از علی‌است چرا مرا آزاد میگذارد که هرروز باختیار خودم بگردش کوچه و بازار بروم. تقصیر از این مردهاست که عقب زنرا میگیرند وتا بمقصودنرسنددست برنمیدارند! تو که نمیدانی من چه عاشق کشته ها دارم، گفتم تو اعتماد و اطمینان را بعلی گناه میگیری وازاینکه بپایت‌زنجیر نگذاشته‌ملامتش میکنی؟وای بحال آن بیچاره‌ای که باید زن خودرا مثل طفل شیر خوار، دایم ازافتادن در آب و آتش نگاهدارد! زن و شوهری باید غیر از بچه داری باشد. محبوبی که در خیال فرار باشد همان بهتر که برود. و اما اینکه گفتی تقصیر از مردهااست که زنها رااز راه بیرون میبرند، شرافت انسانیت را باین اشتباه اززن سلب کردی و او را وجودی سست و بی اراده در ردیف اشیاء قلم دادی...

خلاصه، یك کتاب ازاین‌حرفها بگوشش‌خواندم، ولی‌چه فایده که آهن سرد کوبیدن بود... دلم میخواست آن شهامت و شجاعت درتو بود و- میتوانستم حقایق را بتو بی پرده بگویم تا پریچهر را بی تأمل از خودت دور میکردی و مردانه از دوریش رنج میکشیدی تا ازدوای مرور ایام شفا بیابی. بدبختانه دراینمورد جزآثار ناتوانی وزبونی درتو نمیدیدم واین‌بود

که بیهوده سعی میکردم زن فاسدی را براه راست بیاورم !

پریچهر هر روز بیشتر در بند علاقهٔ من گرفتار میشد و قسمها یاد میکرد که روابطش را با دیگران بریده و حتی سلطان مهدیخان را که خیلی دوست میداشته ترك کرده است .

ناچار بدوستی ساده و برادرانه من راضی‌شد و گمان میکنم‌رفتارش با تو بهتر شده بود ولی میدیدم هرگز آنکه من میخواستم نخواهد شد و لیاقت دوستی وعشق تو را نخواهد داشت . پشیمان بودم که‌چرا ازاعمالش باز داشتم ، شاید بالاخره چشم تو باز میشد وحقیقت را میدیدی .

آنروز آخر که بمنزل‌من آمدی، یك ساعت قبل‌از آمدن‌تو، پریچهر آشفته و پریشان‌آمد و گفت هرچه میخواهی بگو، علی رادوست‌نمیدارم واگر توبامن دوستی نکنی اورا میگذارم و میروم خراسان پیش سلطان - مهدی‌خان...

ضمناً مرا تهدید میکرد که آبرویت را پیش علی میریزم ، متهم و گناهکارت قلم میدهم ! خندیدم زیرا محال میدانستم که تو هرگزدرحق من گمان بد ببری ، اما اشتباه کرده بودم ! خندهٔ من تمام نشده بود که ناگهان صورت پریشان تورارو برو دیدم، اقرارمیکنم که‌آشفته شدم وخود را گم کردم و گرنه لازم بودنگاهت بدارم‌وحقیقت راپیش‌چشمت بگذارم، گرچه گمان نمیکنم درآن حال تو میتوانستی حقیقت را ببینی .

اما من تورا تااین حدبی‌انصاف نمیدانستم ، باآن برات‌دوازده‌هزار تومان که پیش من‌انداختی روحمرا خسته ورنجور کردی دوهزارتومان که متعلق بخودم بود برداشتم وباقی را باسم تو دربانک گذاشتم خیال داشتم همینکه آتشِ فرونشست بیایم و چشمت را باز کنم ، وقتی شنیدم باهم

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی و مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کی مدت کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات متعلقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ تین کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے، اور اراکین دارالترجمہ و غیرہ دو کتابیں۔

۳- طلبائے جامعہ ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں اور دیگر طلبہ دو کتابیں ایک ہفتہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔

۵- ہر طالب علم کو کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ وغیرہ نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہیں کی جا سکیں گی۔ فقط